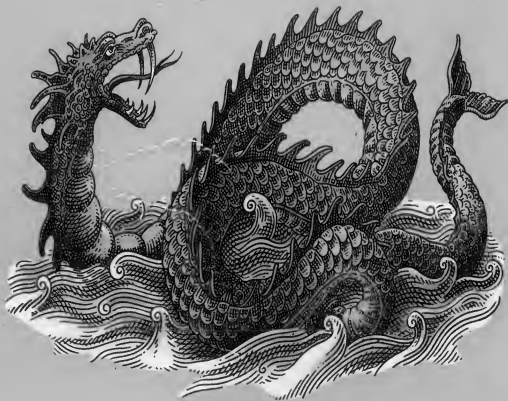


حیوانات سخنور

مجموعه ای حکایات انتباهی و طنز آمیز



اقتباس و نگارش: ع. عزیزی

مؤلف: احمد بهجت

حیوانات سخنور

مجموعه ای حکایات انتباهی و طنز آمیز



نویسنده: احمد بهجت

اقتباس و نگارش: ع. غزنوی

مشخصات کتاب:

- نام کتاب: قصص الحيوان في القرآن
- نویسنده: احمد بهجت
- اقتباس و نگارش: ع. غزنوی
- تایپ: محمد آصف
- دیزاین: محمد کریم «جلیلی»
- تاریخ چاپ: اول جدی ۱۳۷۸ هـ ش
- تعداد: ۱۰۰۰ جلد
- ناشر:

کتابفروشی کابل - متصل بنگش هوتل چوک خیبر بازار - پشاور

آدرس ما، در افغانستان:

کتابفروشی کابل متصل زبارت شاه دوشمشیره «رض» - کابل

حق طبع محفوظ

بسم الله الرحمن الرحيم

کتابی را که بدست دارند

خواننده ای محترم ضرور با این سوال روبرو خواهید شد که :
این کتاب در مورد دین گفتنی های دارد یا از فن سخنانی خواهد
داشت یا اینکه کتابی است در ساحه ای علم ؟

بنده فکر می کند این کتاب اصلاً کتابی است که در ساحه ای فن
بیشتر روشنی می افکند زیرا نتیجه ای که از خواندن آن بدست می آید .
فن است یا بمعنی دیگر ، اختراع ، تخیل و ابداع و نوآوری های است که
درین کتاب شکل می گیرد ، اما از صبغه ای دینی و علمی نیز نصیبه
ای دارد ، زیرا صبغه ای دینی آن در قصه ای پیامبرانی نهفته است که
حیوانات یاد شده در خدمت ایشان قرار داشته که این گونه مطالب از
تفاسیری چون قرطبی ، منار ، ابن کثیر و همچنان قصص الانبیاء
استفاده شده است . و یاد آوری رویداد های قصه ها بصورت کامل
مراعات گردیده است ، اما صبغه ای علمی آن اتکاء می کند به
شناسایی طبیعت و عادات حیوانات مذکور که از دائرة المعارف علمی

استفاده بعمل آمده ولی در کتابت جریان حوادث، ازادی کامل داشته ام و تا جای که فن برای تخیل اجازه ای ازادی میدهد از محدودیت ها دوری اختیار گردیده است، به این ترتیب حیوانات از ظلم و رویه ای انسانها و حیوانات دیگر، شکایت نموده حتی سخریه بکار می برند، از جانب دیگر از زبان حیوانات به محکومیت انسان ها، روی اساسات دینی استدلال گردیده است که این جزء موضوع با مراعات تلخیص در ترجمه از اصل متن با زبان ساده ای محیطی تصرف و ادای مطلب گردیده و مستقیماً وضع موجوده ای اجتماعی ما مورد انتقاد قرار می گیرد، ناگفته نباید گذاشت که مولف برای حیوانات خود نام گذاشته است و مواقف سابقه ای حیوانات قبل از آنکه در خدمت پیامبری قرار گیرد، بدون محدودی تصور گردیده است که خود را مقید به فن ندانسته است.

من امیدوارم که این کتاب از این سه نگاه برای خواننده ای محترم مفید واقع گردد و سرگرم کننده باشد و این کتاب هدیه ای است برای جوانان عزیز وطن تا از مطالب آن در زندگی خود استفاده کنند.

السلام علیکم

زاغ هوشمند

فَبِعِثِّ اللّٰمِغْرَابِاَ يَحْثَفِي الْاَرْضَ كَيْفَ يُولٰٓئِى سَوَآءُ اَخِيه ملته: ۳۱

آنگاه خدا زاغی را برانگیخت که زمین را به چنگال خود حفر کند تا به او (قابیل) نماید که چگونه زمین را برای پنهان کردن برادر زهر خاک بکند.

بچی کاکا سمندر!! نام نوبت مبارک.

میگم زنده باشی بچیم، کدام نام نو؟!

میگن بچه های کوچ و قتی کاکه فضلورا از دور می بینند، زیر لب و با اشاره ای دست و ابرو می گویند: زاغ آمد زاغ.

خوب است بچیم، کاشکی زاغ می بودم، بری مه جای خوشی است که نمیگن: او نه آدم کش آمد او نه دزد آمد او نه زنکه باز آمد او نه ملحد آمد، او نه کسی آمد که خانه های مردم خراب کد... اگه از عقل چیزکی میداشتی میفامیدی که زاغ با همه سیاهیش ازای مردم دزد و خائن، پدر آزار و مادر آزار صد چند شرف داره، اگه مه زاغ می بودم، خیرات میدادم که نامم در لست آدم های فساد پیشه نیست.

بچیم تو نمیدانی که زاغ پدر کلات را درس داده، زاغ استاد قابیل است، خبر نداری که خداوند مهربان در حق زاغ می گوید: «آنگاه خدا زاغی را برانگیخت که زمین را به چنگال خود حفر کند تا به او «قابیل» نماید که چگونه زمین را برای پنهان کردن برادر زیر خاک بکند»

بچیم!! زاغ نه تنها زاغی را بدون حق نمی کشد، بلکه نسبت به همسایگان خود بی آزار است، شما بچه های «قابیل» یکی دیگر خود را مثل مورچه می کشین، هیچ زاغی نگفته ای کل مرغ و یاشاهین، زاغ و یا چوچه ای زاغی را نکشته ولی شما نگفته ای بیگانگان و وعده های چرب و نرم همدیگر را تار و مار می کنین و این را هم نمیدانید که هر کس نفسی را بدون حق قصاص و یا آنکه فتنه و فساد در زمین بکشد چنان باشد که همه مردم را کشته).

زاغ می گوید: شما بچه های قابیل به کشتن برادر خود نه تنها از خداوند نمی ترسید بلکه کم عقلها افتخار هم می کنین و به کشتن یک دیگر چنان افتخارانه پوز می گیرین که گوئی به خداوند مهربان نشان میدهید که نه از دوزخیت می ترسیم و نه به امر و نهیت عمل می کنیم (نعوذ بالله) خرکی ها می گفتند ما از ۱۸ میلیون افغان فقط یک میلیون کمونست آنرا بکار داریم نه دیگران را، آنها تا توانستند مردم بیچاره را کشتن و زنده زیر خاک کردن، حتماً آنانیکه دعوی حکومت اسلامی را می کردند نیز چون خروسهای جنگی آنقدر مردم را بخون غلطاندن که کمونست ها سرخرو شدند.

بچیم کاکه فضلوه!! زاغ حق داره بگوید که: نواسه های قابیل برادران خود را می کشن، زاغی از زاغهای سالخورده و اواز پدر کلاتهایش قصه می کرد که ما با کشتن و خون ریختن نمی فهمیدیم، اما برای بار اول میدیدیم که یک برادر آن برادر دیگر را توسط استخوان بقتل رسانید و دست و سینه خود را بخون برادر سرخ ساخت، و قابیل اولین آدم کش و غدار بود که می خواست زن برادر خود را بزور تصاحب کند.

قابیل مثل کمونست ها و این ظالم های تفنگ بدست ظالم بود، اشک پدر و مادر را ندید و الحاح پدر، اشک برادر و ناله همسر برادر را نادیده گرفت، همانطوریکه انسان های امروزی این سخت دلی را از پدر خود قابیل بمیراث برده اند. اینها همانطور که پدر آزار و مادر آزار اند و عاق پدر و مادر، به گریه و ناله ای زن ها و اطفال و جوانان نمی بینند.

می گم بچیم کاکه فضلوه!! کاشکی زاغ می بودم نمی از کله خورهای پاتک نشان، و نمی از جمله وطن فروشان و نوکران بیگانه، مثل خلقی ها و پرچمی های که وطن را بروس دادند.

زاغ هوشمند می گوید: انسانها بر ما طعنه می زنن و می گویند: مثل زاغ است، اما نمیدانند که سیاهی از جمله رنگها یک رنگ است و عیبی ندارد، اگر سیاهی عیب دارد همان سیاهی قلب عیب دارد، قلبی که از بغض و حسد، کینه و ظلم، طمع و حرص و شهوت پرستی سیاه است و قلب های که سیاه و سخت تر از سنگ خار است قلبی که از یاد

خدا غافل است ، قلبی که خانه ای وسوسه های شیطان است ، زاغ اگر سیاه است ، قلب سفید دارد .

زاغ هوشمند می گوید : انسانها بر رفتار زاغ می خندند ، اما از رفتار کسانی که از مال جهاد شکم افکنده و بسان مشک پرباد می لولند و مثل کجاوه راه میرن هیچ نمی گویند ، آیا رفتار ما قابل خنده است و یا کجاوه رفتار ؟

زاغ هوشمند می گوید : مادر دنیای انسانها از پادشاهان سیه رو و شهوت پرست ، داستانها داریم ، علمای سوء را دیده ایم کسانی که دین وطن را به رویل و دالر فروخته اند خوب می شناسیم ، آیا شما انسانها دیده اید که ، زاغی چوب خانه زاغ دیگر را فروخته باشد ، اما شما بچه های قابیل ، نه تنها چوب و خشت خانه های مردم را فروختین بلکه توپ و تانک ، طیاره و هلیکوپتر وطن را بنرخ گاه ماش فروختین .

مالهای دولت ، فابریکه ها ، مال های موزیم ، لوحه سنگ ها ، کچکول بهلول را و بالاخیر دین و دنیای خود را فروختین ولی ارزان فروختین ، زمین های دولتی ، پارک و منطقه سبز را خانه ساختین باز با همه ای این دزدیها میگن که زاغ صابون دزد است و صابون بیوه زنان را دزدی می کند ، شاید کدام زاغ دزد که دزدی را از انسانها یاد گرفته است ، به این خباثت دست بزند اما زاغ ها همه دزد نیستند ، اما یک سخن را فقط بگوشتان می گویم که دیگه کس خبر نشود و آن این است که قطع کردن دست دزد بدون در نظر داشت وضع عام المجاعه خلاف

حکم شرع خواهد بود زیرا انسانها نمیدانند که در چنان حالت احکام قطع دست متوقف می گردد، معلوم است که شما بیچاره ها از مقررات مذهبی خود هم خبر ندارین، دستار کته آدمه فقیه نمی سازه، فامیدیم کاکا فضلوا!!

زاغ هوشمند روزی گلیله کرد که انسانها میگویند که آواز زاغ شوم است، آخر چرا شوم باشد، شوم خو آواز آدم کش است، شوم آواز دزد و شوم آواز ظالمین.

زاغ هوشمند از زبان پدر کلان های خود قصه میکند که: بیته نیکه ای ما می گفت: در یک روز با آواز بلند برای قابیل گفتم:

ای وحشی قاتل!!

ای جاهل شهوت پرست!!

ای دیوانه ای برادر کش!!

تو کسی هستی که برادرت را کشتی و با غرور و تکبر نمیدانستی که با جسد برادر چه کنی؟ اما مه از قواره ای تو میدانستم که تو شخصی هستی فساد پیشه و این فساد پیشه گری به نواسه ها و نبیره های تو میراث میماند، البته زاغ های احمقی هست که زاغ ازاری را از انسانهای انسان آزار یاد گرفته اند و بالای زاغ های بیچاره تجاوز می کند و ظلم می کند، اما اینگونه زاغ ها نادرست، اما هیچوقت دیده نشده است که زاغ زور آور بسان انسان زور آور، گوشت ضعیف را

بخوره، برادر کشی بین زاعها کمتر دیده میشه، عفت و ناموس داری
 زاع ضرب المثل است، اما شما در طائفه زاعها کدام زن را دیده اید که در
 کباباره، نایت کلب، صحنه و سینما برهنه رقصیده باشد، بلی این
 دختران قابیل هستند که با هزار قلم رنگ و روغن و برهنه روی سستیج
 رقص قورا انجام میتن و بنام آزادی مرتکب صدها گناه میشن، هرگاه
 در عمرها دید شود که زاعی، خانه ای زاع دیگر را بزور بگیرد و یا
 همسر دیگری را اختطاف کند و یا نان زاع دیگر را دزدی نماید، باز ما
 محکمه داریم و قاضی های ما بسان قاضی های شما رشوت خور نیست
 ، ظالم نیست، پولیس ما مثل پولیس شما و خارنوالی شما حق را باطل
 و باطل را از خاطر پیسه حق نمیسازه، ما برای هر جرم، جزایی داریم
 وقتی کدام زاع خانه زاعی را بگیره، او را مجبور میسازیم خانه او را
 ترک کند، افسقال ما ملکیت شخصی کسی را مثل افسقال شما ضبط
 نمی کند، اگر زاعی همسر زاع دیگر را اختطاف کرد هر چند که این واقعه
 رخ نداده ولی حکم است که چنین زاع کشته شود، حکم است که زاع
 متهم در بین چند نفر قاضی قرار داده میشه و شاهدان با اشاره
 سروچشمها بادای شهادت می پردازند و با آواز بلند دیدنی خود را می
 گویند، زاعها در برابر امر خداوند، برادر، فرزند و از خود و بیگانه را
 نمی شناسند، وقتی اتهام ثابت گردید، زاع مجرم سروبالهای خود را در
 برابر قاضی برسم اعتراف پائین می افکند و بعد قاضی بالای او حکم
 صادر می کند و اولین ضربه را قاضی توسط نول خود انجام میدهد و بعد

دیگر زاع‌ها او را تحت‌لت و کوب قرار میدهند تا بمیرد، زاع‌ها بعد از انجام محاکمه و تطبیق جزاء یک‌یکه می‌پرند و زاع‌های لاش‌بر، مقتول را بخاک می‌سپارند نه آنکه مثل شما او را روی سرک بگذارند تا سگ‌ها از گوشت آنها استفاده کند.

هر گاه زاعی نان زاع دیگر را بزور و بدون هیچ‌گونه ضرورت شرعی دزدی کند ما او را پرکنک می‌کنیم، اما اگر از گرسنگی طاقت فرسا این کار را کرده باشد، برای او از تحویل خانه عمومی غذا تهیه می‌کنیم و او را مستحق جزاء نمیدانیم.

از یادم رفت که بگویم ما هیچ‌گاه زاع‌زنده را زیر خاک نمی‌کنیم، او را زیر دندان‌های اره قرار نمیدهیم برای مردم رقص مرده را نشان نمیدهیم، زاع‌را بین کانتینر نمی‌سوزانیم، گوش و نول بریدن در مذهب ما حرام است تفرقه‌زبانی و قومیت در بین ما وجود ندارد ولی شما که: اوف که چقدر مغرور و نادان هستید.

ما از خود قانون نمی‌سازیم، قانونی که از طرف خداوند نباشد نزد ما لغو است، هر گاه زاعی از فرمان خداوند اگر سرباز زند سخت جزاء می‌بیند.

پدر کلانم از زبان پدر کلان‌ها قصه می‌کند که قبل از خلقت انسان زمین چون باغ بهشت سبز و خرم بود، آبهای روان چون نقره بین سبزه‌زار ها دیده می‌شد، اقسام گلها با رنگهای زیبا هر طرف بچشم میرسید، نسیم بسان اکسیجن معطر می‌وزید، امواج بحر نیلگون اما با آمدن

قابیل اولین قتل در زمین رخ داد ، طوفان ها شروع گردید آتش فشانی ها به شراره کشیدن آغاز کرد ، آب های دریا پاکی خود را از دست داد ، گله ها پژمرده دیده می شد ، هوا آلوده و کثافت محیطی طوفان می کرد .

انسان ها از همان وقت برای کشتن همدیگر خود از سنگ و چوب تیر و تبر ساختند که تا امروز دوام نموده و حالا برای کشتن همدیگر از توپ و تفنگ و بم های اتمی استفاده می کنند .

شما اندکی بخود متوجه شوید که ما زاغ ها ، گناه را نمی شناختیم اما اولین قطرات اشک و ناله آدم و حوا ما را با گناه آشنا ساخت و معنی سر کشی و توبه را شناختیم ، زمانی شد که آدم و حوا از دست قابیل گریه می کردند ، آنها از ظلم قابیل پسر خود اشک میریختند و بسان پدر ها و مادر های امروزی آرام و قرار نداشتند .

پدر شما در برابر آنچه کرده بود همه وقت با گریه و زاری به حضور خداوند مهربان عرض می نمود که (رینا ظلمنا أنفسنا و إن لم تغفر لنا و ترحمنا لنكونن من الخاسرین) اما شما اصلاً در برابر هزاران جرم و جنایت یکبار از صدق دل نگفتین که خداوند ما بر خود ظلم کردیم ... ما را عفو کن ، میدانید که بدبختی شما از همین جا شروع میشه که شما گناه را اصلاً گناه نمیدانید .

پدر شما همه وقت روی نیاز به خداوند داشت پدر شما مردی بود زیبا ، قد افراشته ، مهربان و مهربانی از چشم و رخسار او می درخشید ، حوا ، مادر شما زیبا تر از زیباییها بود ، مادری بود مهربان آدم و حوا زن

و شوهر مهربان بودند همدیگر را دوست داشتن، حقوق همدیگر را میدانستن، مثل شما نبودن که زن را از حقوقی که خداوند برای او داده محروم بسازه، شما زنان را از درس و مدرسه و علم آموختن محروم ساختین. زن نزد شما خدای ناخواسته بد کاره و خاین اس که باید در خانه بندی باشد و آه از دهانش سرزنه شما، نمیدانین که زن از وجود شما است، او کرامت دارد و مادر شما است و کنیزی نیست که برای خدمت شما خلق شده باشد.

زن گفتم مادر است و جنت زیر پای مادران است، شما فکر می کنید که اگر زن از خانه بر آمد، دست به کار بد میزنه، نه خیر چنین نیست، زن فرشته است که خداوند او را مقام مادری داده است.

زاغ هوشمند می گوید: از پدران خود شنیده ایم که آدم و حوا، قابیل و خواهر او اقلیما را بدنیا آورد پسر و دختر دومین آنها هابیل و لیوئا بود اقلیما دختر زیبا بود همانطوریکه هابیل پسر زیبا و فرمانبردار بود، اما قابیل پسر بود پشانی ترش و لیوئا نیز زیبایی اقلیما را نداشت. قابیل و هابیل حتی از زمان که آنها طفل بودند و میان سبزه زارها و گلهای خود رو مثل پروانه ها همدیگر را به جست و خیز تعقیب می کردند، هابیل شکار و قابیل شکاری را تمثیل می کردند و قابیل شکل درنده را بخود می گرفت و هر چه بدست قابیل میرسید بطرف هابیل حواله می کرد، او را لت و کوب نموده و او را دندان می گرفت اما هابیل اینهمه را با لب پر خنده جواب می گفت اما گاه گاهی خنده هابیل بناله و

فریاد تبدیل می شد، وقتی آدم و حواء به سر وقت هابیل میرسیدند رخسار هابیل را خون آلود میدیدند و گاهی خون از پشانی اش روان دیده می شد، آدم بلند صدا می کرد: قابیل چه کردی؟ چرا برادرت را آزار میتی؟

قابیل می گفت: ما با هم بازی می کنیم، هابیل شکار من است و من شکاری هستم، چاره نبود آدم بین آنها صلح می کرد و قابیل را سرزنش می نمود.

زاغ هوشمند می گوید: پدر کلاتها می گفت که هابیل در برابر پدر از قابیل دفاع می نمود، اما قابیل برادر را ملامت وانمود می کرد تا آنکه آنها در حدود بیست سالگی میرسند.

روزی دست قابیل به رخسار هابیل حواله میشود و با آواز بلند می گوید: هابیل این خانه از من است انگشتان قابیل بروی هابیل راه انداخته و سرخ دیده می شد.

هابیل گفت: این خانه را من آباد کرده ام می بینی که هنوز هم دستهایم را از خاک و گل نشسته ام ولی قابیل می گوید: هابیل ترا در این خانه نبینم، هابیل می خواهد که بگوید: قابیل بیا بیا من ترا دوست دارم ولی قابیل از نزد او دور شده بود.

شتر گردن دراز

هذه ناقة الله لكم آية فنروه تاكل في أرض الله ولا تمسوها بسوء
 فياخذكم عذاب أليم..... اعراف: ۶۳

این ناقة خداوند برای شما ایت و معجزی است بزرگ، او را واگذارید
 که در زمین خدا چرا کند و قصد سوئی در باره ای او نکنید که بعد از
 دردناک گرفتار میشوید.

بلی من جز خیر محض نیستم و شر را نمی شناسم، نام من چون دسته
 ای از انسانها، در لست اشرار پاتک نشان دیده نمیشود و نه قومندانی
 که دست مردم باشد و گریبان من در آخرت، من از چنین انسانها نفرت
 دارم نفرت از انسانهای شرانگیز، الحمد لله که از جمله اشرار نیستم،
 اشراری که نه خود را شناختند، نه مردم را، آنچه خواستند تحت فرمان
 نفس و هوا و هوس مرتکب شدند، من قبل از تولد و بعد از تولد خود
 باعث ازار مردم نشده ام ولیکن با اینهمه بی ازاری چون بی یاوران مرا
 ذبح کردند ولی ذبح در برابر هیچگناهی، با آنکه خداوند این مردم لجوج
 و خود پرست را از کشتن من بر حذر گردانیده بود، مرا بی گناه کشتند،
 بسان همان انسانهای که از طرف خداوند امر گردیده اند کسی را جز

بحق نکشند ولی با آنها مردم را می کشند و خنجر آنها گلویی اطفال و زنان و موسفیدان را قطع می کند .

کشتن من مشابه کشتن برانت در زمین است و شاید قتل من آغاز قانون شکنی باشد که خیر محض را در کشتارگاه زندگی می کشند بلی انسانها چنین اند .

من از آغوش کوه های بلند ، به امر خداوند تولد شدم ، من جزئی از صخره های بودم که فقط درک می کردم ، من صخره ای هستم در قلب کوه ، اما به امر خداوند آن سنگ سخت به گوشت نرم تبدیل میشود و خون در رگ های آن می دود و از خون شیر ساخته میشود و پستان های من پر از شیر است ، خداوند وقتی مرا افرید حامله بودم ، زمانی که چوپه ام چشم بدنیا کشاد ، خداوند پستانهای مرا از شیر لبریز گردانیده بود ، خداوند مهربان قبل از آنکه حیوان و انسانی بوجود آید ، پستانهای مادر او را از غذای لذیذ و صحنی مملو می گرداند ، آیا شما این لطف خداوند را متوجه هستید ، آیا خداوند را در برابر این نعمت بزرگ شکر بجا آورده ایم ، آیا به احترام مادر پرداخته اید ؟ مادری که از شیر او نوشیده اید شیر یعنی شیرۀ جان مادر ، من روی همان مهربانی خداوند بر مخلوقش روزی چوپه ای خود را شیر میدادم و روز دیگر مردم را ، من نمیدانستم که شیر مرا کی می نوشد ، نام آنها را نیز نمیدانستم حتی سیمای آنها را ندیده بودم ، اما آنها را بدون عوض شیر میدادم تا خداوند را حمد گویند و خود را بنده ای خداوند بدانند ، ولی با اینهمه

روزی همین کسانی را که از شیر خود سیراب می کردم، خنجری را به گلویم گذاشتند، من میدانم انسانها همه وقت کفران نعمت می کنند و حتی در حق انانی که با آنها خوبی کرده اند آنها را فدای هوا و هوس خود می گردانند، من وقتی فهمیدم که مرا می کشند خواستم این سرگذشت را در کاغذی بنویسم، اما این کاغذ و میدادی جز خون من نبود، من قصه ای خود را با خون خود نوشته ام تا یادگاری باشد از کفران نعمت خداوندی و ظلم در حق مظلوم.

آه من میرم، تبسمی که بر لب من است برای همیشه خواهد بود، آیا شتر تبسم می کند؟ نمیدانم اما من در صورت حیوان رمزی هستم از معجزات خداوندی، بلی باید دانست وقتی چیزی باشد ولی در عین زمان آنچیز رمزی از چیز دیگر، آنچیز نمی میرد، باز هم هر گاه در ظاهر بمیرد تبسمی بر لب داشته می باشد، آیا میدانید که همه بخواب میرویم و روزی بیدار می شویم، اما انسانهای که ظلم روا میدارند و بر مال و ناموس مردم میتازند، متوجه نیستند که روزی زنده شده و در برابر خداوند حاضر می گردند و حساب همه اعمال و کردار خود را میدهند، اما این بزرگترین مصیبتی است که انسانها فکر میکنند که آنها وقتی می میرند واپس زنده نخواهند شد، این بود مقدمه ای قتل من.

بلی تاریخ نویستان نام مرا بنام شتر صالح علیه السلام ثبت تاریخ کرده اند... اما در کتاب خداوند بنام «ناقة الله» یاد شده ام، آنکه خداوند مرا ناقة الله فرموده و مرا ناقه ای خود یاد کرده است، نامی

است باعث افتخار من ، اما آنانی که نام خود را بنام خداوند ضمیمه نموده و بعد از نام خود حیا نکرده مرتکب نواهی خداوندی میشوند من متعجبم مثلاً ، عبدالرحمن ، باری اگر بر مردم ظلم روا میدارد و یا عبدالقهار اگر از رویه ظالمانه خود در برابر مردم از قهاریت خداوند خوف نمی کند ، من چه بگویم آیا آنها عقیده ندارند که باید از خداوند در همه وقت بترسیم ، اما من بنام خود افتخار می کنم من ناچه ای خداوندم ، خداوند مهربان و خداوند بخشاینده ، وقتی کاردار در برابر گلوی خود دیدم ، بر روی آنانی که مرا ذبح می کردند تبسم نمودم و بدل گفتم اینها چقدر در برابر امر خداوند جرئت دارند که مخالف امر خداوند به قتل من و یا قتل دیگر انسانها می پردازند .

من گفتم من در جوهر خود ایتی هستم از آیات خداوند ، اما هر چیز در وجود ، صورت آیتی را دارد نمیدانم از کجا آغاز کنم میلاد من ناگهانی صورت گرفته است ، زندگی ناگهانی بعد از عدم ، احساسی است جدید .

من میدانستم که پوست شتر را می پوشم در حالیکه من شتر نیستم و این را هم میدانستم که من رمزی هستم از برانت در عالمی که برانت را دوست ندارند و بد می بینند ... موقف من عجیب تر از انست که گفته شود ، من شکل شتر و طبیعت شتر را در وجود خود میدیدم ، اما در عین زمان در باطن و فطرت خود علاقه ای با جهان حیوان نداشتم ، زیرا باطن من جهان بزرگتری را در بر می گرفت ، عالم بزرگ ، زیبا و بدیع

یعنی عالم آیات و معجزات را.

من وقتی چشم بدنیا کشودم قصه، تولد خود را بحیث معجزه‌ای می‌شنیدم.

من در میان قوم ثمود پیدا شدم، مردم تنومند، قوی، شهبانی اما ضعیف العقل، بسان انسانهای امروزی که جز جهان شهوت و متاع دنیا با دیگر چیزی آشنا نیستند، اما بدتر از آنها امروز انسانهای اند که یا وجود دعوی خدا پرستی و مسلمانی، دزد و رهنزاند، ناموس و عفت مردم بسان مال مردم نزد آنها ارزشی ندارد، بقتل و قتال ناتوانان خوش میشوند، طفلکان، موسفیدان را حلال می‌کنند؛ زنان و دخترکان را اختطاف نموده علیه آنها تجاوز می‌نمایند، هزاران انسانرا بصورت دسته جمعی می‌کشند ولی خود را مسلمان میدانند و ادعا می‌کنند نعوذ بالله به این اعمال خود از اسلام دفاع کرده‌اند، شهوت و بی ناموسی از چشم آنها می‌بارد، اینها نه تنها کم عقل اند، بلکه اکثر شعور حیوانی را هم ندارند و جز خود و تفنگ و هوا و هوس خود چیز و کسی دیگر را نمی‌شناسند، ثمود مردمی بودند بت پرست اما مسلمانانی هم در میان آنها دیده می‌شد ولی بصورت عموم چون انسانهای امروزی طلا و نقره، دالرو دینار را سجده می‌کردند و غلام و بنده‌ای نفس و شیطان بودند، وقتی خداوند لطف نمود تا پیامبری را برای هدایت آنها مبعوث گرداند، آن پیامبر صالح علیه السلام بود و این پیامبر برای قوم خود گفت: یا قوم اعبدا لله مالکم من الہ غیره. ای

قوم خدا را بپرستید که جز او شما را خدایی نیست که عین همین کلمه را قبل از ایشان هود و نوح و دیگر انبیاء علیهم الصلاة والسلام گفته بودند، کلام پیامبری از کلام دیگر پیامبر فرقی ندارد و امانت هر نبی در جوهر خود این کلمات را متضمن است.

ای قوم خدا را عبادت کنید شما را جز خدا، دیگر خدای نیست. واضح است که عبادت اسان، فطری، بدیهی و حقیقی است اما در واقع موضوع اجتماعی است بمثابة انقلاب و معنی تطبیق آن اینست که دیگر خدایان باطل جای ندارد که این عقیده ایمان اجتماع را از اساس آن تغییر میدهد و اجتماع بهتری را بپیان می آورد، اعاده بنای اخلاقی و عاداتی یعنی ویرانی موسساتیکه روی شرک استوار است و اعمار کاخ عظیم که روی خدا پرستی اساس گذاشته میشود.

وقتی صالح علیه السلام آنها را به خدا پرستی میخواند آنها می گفتند: یا صالح... «قد كنت مرجوا قبل هذا أتهاننا ان نعبد ما يعبد أبائنا وانا لفي شك مما تدعونا إليه مريب» ای صالح تو در میان ما مورد عقیده و امیدواری بودی آیا میخواهی ما را از پرستش خدایان پدران ما منع کنی ما به دعوت تو سخت بد گمان و بی عقیده هستیم (هود: ۶۲).

بعد از این دعوت مردم در برابر شخصی که او را دوست داشتند و میخواستند او را بحیث رئیس خود قبول نمایند قیام می کنند، بسان ما مردم وقتی بزرگ ما بگوید: مال، ناموس عفت مردم حرام است بر آنها

تجاوز نکنید، تفنگ داران در مقابل او می خیزند و او را به استهزاء می گیرند، درین وقت گفتند اگر تو پیامبری و از طرف خداوند مبعوث گردیده ای معجزه ای برای ما بیاور صالح علیه السلام فرمود: چه میخواهید؟ ما میخواهیم چیزی برای ما بیاوری که قبلاً رخ نداده باشد و بعد گفتند: این کوه قریب چرا شتر نمیزاید، چرا دعائی کنی که خداوند این کوه را شق نماید و از میان آن شتری برون آید.

صالح علیه السلام گفت: اگر چنین شود ایمان می آورید که من پیامبر خدایم؟

گفتند: بلی در آن وقت ترا راستگو میدانیم.

صالح علیه السلام گفت: باری اگر این معجزه صورت گیرد و شما به آن معجزه بعد از زمانی نافرمانی کنید، نشود که عذاب خداوند بر شما نازل گردد؟

گفتند: نافرمانی نمی کنیم و بعد از اخذ تعهد از آنها معجزه ای رخ میدهد و به دعای صالح علیه السلام از میان آن صخره های سیاه و سخت شتری بیرون می برآید می گوید: ان معجزه منم.

به این ترتیب من تولد شدم و به امر خداوند از میان صخره های کوه، در برابر چشمان قوم ظاهر گردیدم چون قوم آنرا دیدند همه ایمان آوردند و اعتراف بنیوت صالح علیه السلام کردند، آنها همه باز گشتند و مرا تنها گذاشتند، صالح علیه السلام برای آنها گفت: اگر شتر را ضرر رسانید، عذاب دردناکی بر شما نازل می گردد، اما آنها گفتند نه

خیر هیچگاه ضرری به او متوجه نمیشود.

من آنها را بد نمی دیدم بر عکس آنها را بدون استثناء دوست داشتم ، من بکوچه های شهر اینطرف و آنطرف میرفتم تنها بودم ، آنها از سنگ و صخره ها خانه ساخته بودند و دولتمندان آنها در شهر ها قصر های عالی داشتند و کوه ها را بسان خانه ها تراشیده بودند و در آن خانه های زندگی می کردند. بسان همین ، ملنگ های سوته بدست که از سمنت و آهن خانه ها ساخته اند و در شهر های خارج و داخل قصر های دارند و در کوه ها و تپه ها تعمیرات شان چون ستاره ها در پهلوی « کوتی ستاره » هر طرف می درخشد ، اما از مال حرام ، مال دزدی ، از اموال جهاد ، از اموال مردم ، از عایدات پاتک ها و فروش اموال و دارایی دولتی و اموال موزیم و فروش فابریکه ها و حتی کیبل های زیر زمین ، قوم صالح علیه السلام بد هشت بطرف من خیره خیره می دیدند ، گاهی به دم من دست می بردند و گاهی بگردنم ، اما من خاموش بودم ، در روز سوم خداوند مرا چوپه ای « جونگی » ارزانی فرمود و همه مردم به محبت و اشتیاق طرف من و چوپه ام می دیدند وقتی دیدند که شیر من زیاد است و میتواند برای آنها نیز کفایت کند ، بحضور صالح علیه السلام عرض کردند که از این شیری مبارک ما را هم نصیبه ای باشد و بالاخر رضایت دادند و به این موافقه رسیدند که مرا به حق آبه خود شریک گردانند تا یک روز آب را من بنوشم و روز دیگر آنها و همچنان یک روز شیر از چوپه ام باشد و روز دیگر از آنها ، به این ترتیب روز ها گذشت اما مرا دوست داشتند

زیرا آنها را شیر میدادم ، فقرای آن قوم مرا بیشتر دوست داشتند و مرا بنام ناقه الله یاد می کردند اما ثروت مندان ناقه صالح را بد می گفتند ، من می دیدم که روی بعضی موضوعات بین مسلمانان و کافران صحنه های جنجال برانگیز آغاز میشود ، مسلمانان بطرفداری صالح علیه السلام ولی کفار از رسالت ایشان انکار می کردند ، بسان کمونست های که نه خدا را می شناختند و نه اسلام و نه مسلمان را هر که به ادای نماز می پرداخت ، او را تیر باران می کردند و هر که دستار سفید می بست او را اخوانی گفته به محبس می کشانیدند و دلیل جنایت کاری مسلمانان فقط نماز آنها بود ، هر که نماز میخواند ترکی و امین ، ببرک و نجیب ، کشتمند و سروری ... او را مردود گفته سزاوار آن میدانستند که زنده زیر خاک شوند ، که همانطور می شدند ، ثروت مندان قوم ثمود نیز پیروان صالح علیه السلام را مرتجع می دانستند و صالح علیه السلام و مسلمانان را مسخره می کردند و می گفتند ما در رسالت او شک داریم ولی مسلمانان آنها را نسبت این امر کافر میدانستند ، روزی ثروت مندان قوم ثمود همه در قصری جمع گردیده و درین اجتماع تاریخی فیصله کردند که باید شتر صالح علیه السلام را از بین ببرند ، زیرا این شتر بحیث معجزه ای مانع می گردید مردم به صالح علیه السلام کافر شوند ، من معجزه ای بودم زنده و در انتظار مردم قرار داشتم و یگانه راه حل را در آن می دیدند که مرا از میان بردارند ، آنها می گفتند این شتر نظام آنها را متزلزل گردانیده است ، اما من نمیدانستم در حق

آنها چه گناهی را مرتکب شده‌ام که باید ذبح کردم، و برای این سوال خود جوابی نداشتم، تا اینکه آنها تصمیم قطعی به ذبح من گرفتند، من شبی ب فکر آنکه مرا می‌کشند و چوچه شیر خوارم بعد از من باچه سر نوشتی روبرو می‌شود، خواب نکردم، هر چند که ادم کشان نه غم خواب کسی را دارند و نه اولاد شخصی را ولی پدر و مادر باید این غم را داشته باشند انسانها همینطور اند، وقتی دست به کشتار همدیگر می‌کشند اصلاً طفل، زن، موسفید، پا مانده و جوان را در نظر نمی‌گیرند هر که رو بروی آنها قرار گرفت آنرا به مرمی، می‌بندند، اما این مردم چرابی گناهان را می‌کشند وقتی به کم عقلی آنها فکر می‌نمودم مرا بیشتر دهشت می‌گرفت، چه کرده بودم برای آنها شیر میدادم، آنها را دوست داشتم عمرم چون آب روان سپری می‌شد و از فیصله آنها دو شب گذشته بود و شب سوم فرا میرسید و من میدانستم این شب اخیر زندگی من است، بهمین فکر بودم که نه نفر از جنایات کاران بزرگ شهر به تعداد احزاب شما برای کشتن من انتخاب شدند و با تیغ و تبر سر رسیدند نامهای این (۹) نفر را نمیدانم اما اینقدر میدانم که شریر ترین مردم و احمق ترین آنها بودند، خداوند از این نه گروه فاسد و ظالم چنین یاد می‌کند: (وكان في المدينة تسعة رهط يفسدون في الارض ولا يصلحون) و در شهرستان قوم صالح نه نفر از روسای قبیله بودند که دایم در زمین به فتنه و فساد بر میخواستند و هرگز قدمی به صلاح خلق بر نمیداشتند).



اینها تخم فساد افکنده بودند یکی از آنها که شمشیر بدستش بود با شمشیر خود نزدیک من شد ، قبل از آنکه این جنایت کار بمن نزدیک شود فرشته خداوند سر رسید ، من نسبت مهربانی و لطف این فرشته دانستم که می میرم ، من بسیار چیز های دیگری را فهمیدم و دانستم که من امتحان و آزمونی بودم برای این قوم ، دیدم آن شخص بمن نزدیک شد و بر چوچه ام رحم نکرد و در آن تاریکی بسویم شمشیر افکند و پایم را قطع کرد من در روی زمین به سجده افتیدم و در مرتبه دوم شمشیر او به گلویم رسید ، در آنوقت چه چیزی را احساس کردم ؟

احساس راحت ، راحت لذت اور و رضا به حکم خداوند ، بلی لحظات شهادت هر وقت زیبا و خوش آیند است ، من با چوچه ام بحیث جزئی از صخره های کوه تحول کردیم و تنها معنی برانت در زمین ذبح شده افتیده بود ، و از قوم صالح در کتاب خداوند به اختصار چنین ذکر آمده است که :

إِنَّا أَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ صَيْحَةً وَاحِدَةً فَكَانُوا كَهَشِيمٍ الْمَحْتَضَرِّ ما برانها صیحه (عذاب) اسمانی فرستادیم و همه مانند گیاه خشک شدند .

عجب واقعه ای که تا اندازه زیادی این رویداد تاریخی به رویدادی می ماند که سر نوشت شما افغانها را بخود پیچانیده در مملکت شما هم بعد از فتح مبین و شکست روس ، نه گروه متضاد روی یک قضیه عملاً ، با هم اتفاق کردند که باید بر اساس مخالفت ها و دشمنی ها با همدیگر اولتر شهر ها را خراب کنیم ، مردم را بی خانمان سازیم ، دارایی دولت

را به چپاول و دزدی از خود گردانیم ، بالاخر این مردم حتی کیبل های برق را زناف زمین کشیدند و لین های برق را از بین دیوارها ، چون موریا نه بیرون کردند ، فابریکه ها را از بیخ در آوردند و به پاکستان رسانیدند تا جای که تربت به استخوانهای مردگان رسید و دست بردند به کفن کشی و فروش استخوانهای پدر و مادر ، شمارشیدان را ندیده خواهی بود وقتی شما درین بازار سرحدی چشم کشائید از قلفک و زنجیر دروازه تا به سرویسهای سالم شهری یعنی هست و بود دولت و مردم را می یابید این امر بجایش که حتی هلیکوپترها و زره دارها ، راکت اندازها ، توپ ها ، تانکهای محاربوی را آوردند و بگاہ ماش فروختند و پول آنها چون سرمایه های انفرادی بکار انداختند تا اینکه ما نتیجه انرا دیدیم ، موزیم و خزانه دولت همه را بغارت بردند و دارایی ملی را چون خاک و نام خود فروختند اما انکه قوم صالح به صیحه ای تباه شدند ، ما روی نفاق و بدست آوردن چوکی دولت هم دیگر خود را کشتیم همانطوریکه از قوم صالح علیه السلام جز خرابه های بجا نمانده است ، در وطن ما هم جز ویرانه های پر خون ، آتش سوزی ها و خاکستر بجا نمانده است و تا اکنون ادامه دارد نه مکتبی داریم و نه معلمی نه دانش و نه دانشمندی این است نتیجه نافرمانی از خداوند که ما هم در پی قوم صالح از میان رفتیم و جز نام بد از خود بجا نگذاشتیم .

کبوتران زیبا

و اِذْ قَالَ اِبْرَاهِيْمُ : رَبِّ اُرْنِي كَيْفَ تُحْيِي الْمَوْتٰى ؟ ... بقرة : ۱۶۰
و چون ابراهیم گفت : پروردگارا بر من بنما که چگونه مردگانرا زنده
می گردانی ؟

آسمان زیبا و نیلگون.

وطن ما همان خانه نیست که ابراهیم خلیل علیه السلام آباد کرده
است، وطن کبوتران عادتاً تقسیم شده و از هم مجزاء است.

کبوتران نصف وطن خود را در قلب خود دارند و نصف دیگر آن در
قلب کبوتری جا دارد که آنرا دوست میدارد، کبوتران در فضای زیبا
پرواز می کنند، در بلندیهای افق در قلب فضای بیکران آسمانها، چقدر
زیبا است این پروازها، پروازهای که در فضای آرام باشد، پرواز در
دامنه های نقره فام و روشنی صبحگاهان، خداوند مهربان را سپاس
گذارم که مرا پرنده ای زیبا آفریده است، پرنده که رمز صلح و محبت
است.

من در تعجبم که انسانها چگونه از زندگی در روی زمین مسرور
خواهند بود ؟ زندگی در روزی زمین خاک الودوبی آب، زندگی در زیر

شراره ای توپخانه ها، در میان شعله های آتش، دود و گندگی ها،
الودگی ها و سفاکی ها در پهلوی کشتگان خون آلود، خانه های
خاکستر شده، با آدمیانی که کشت و زراعت هم دیگر را آتش میزنند،
بند ها و کاریز ها را ویران می سازند، تاکهای انگور و درختان میوه را
قطع می کنند و به آتش می کشند؟

وقتی من در فضای آرام پرواز می کنم، چمن زارها و دشت های
سرسبزر را می بینم ولی میدانم که درین چمن زارها انسانهای حسود و
نامهربان زندگی دارند و این دشت های سرسبز را برای ساختن آلات قتل
و قتال و فابریکه های اسلحه سازی ویران می کنند، چقدر ظالم است
انسانهای که به بهبودی خود و زندگی آرام و آسوده ای دیگران فکری نمی
کنند.

من برای اولین مرتبه دیدم که سبب گریه معشوقه ام دود بارود
و خاک و گرد است که از زیر موترهای توپ دار در فضای پاک و آرام بلند
میشود.

معشوقه من کبوتری است زیبا با چشمان گیرا و زیبایی خاصی که
خداوند جل جلاله برای ما کبوتران داده است، من رنگ سفید را می
پسندم، معشوقه ای من جامه ای سفید در بر دارد و نام «ناشا» را بر
خود گذاشته است، اما قبل از آنکه بمن دل دهد، نام دیگری داشت،
ما کبوتران عادت داریم وقتی بدیگری دل میدهیم نام خود را تبدیل می
کنیم و این علامتی است که کبوتران میدانند که ما به دیگری دل داده

ایم. زیرا نام قدیمی ما تنها کافی برای آن نیست که دلالت بذات جدید ما کند که بعد از محبت بوجود می آید، ما میدانیم که ذات جدید بعد از محبت رنگ می گیرد، خوب است ما همه اسرار محبت را میدانیم، اما نه چون انسانها، انسانها وقتی خود بین میشوند لقبی بر خود می گذارند، بدتر از همه آن است که انسانها بهر تعدادی که آدم می کشند و یا ظلم روا میدارند، خانه ها را ویران می کنند و یا به آتش می کشند برای او مدالیکه دلالت به ظلم او می کند در محفلی می بخشند و نشانی را به گردن او تعلیق می کنند تا افتخار ظلم و آدم کشی او باشد و او را لقب میدهند اما کبوتران چنین نیستند و باید چنین نباشند زیرا ما رمز صلح و اخوت، وحدت و وفاداری هستیم و انسانها ما را بهمین نام می شناسند ما کبوتران، پروردگار خود را دوست داریم، دوست داریم که ما را از عدم بوجود آورده است و رمز صلح و محبت قرار داده است.

کبوتران محبت خود را چهار حصه می کنند و سه بر چهار حصه محبت خود را برای خداوند میدهند، البته ما فضای پاک و آرام را نیز دوست داریم لذا نصف چهارم حصه ای باقی محبت خود را برای اینگونه فضا تخصیص داده ایم، ما انسانها را با همه ظلمی و جهولی آنها دوست داریم و ربع چهارم حصه ای باقی محبت خود را نثار انسانها می کنیم و از گوشت خود برای آنها میدهیم و آنچه از محبت باقی می ماند، آن محبت را نثار زنان خود می کنیم به این ترتیب آنچه از محبت ما برای زنان ما باقی می ماند به مقدار صحیح یک دانه گندم است، اما انسانها

دانه ای گندم را در روی زمین حقیر میدانند و نمیدانند که در برابر همین دانه ای گندم، پدر انسانها که سلام و درود خداوند بر رسول ما و او باشد جنت را با همه نعمت های او از دست داد، ما نباید نعمت های خداوند را حقیر بدانیم، شما نمیدانید که همین دانه های گندم است که ملیون انسانرا نان میدهد، خداوند سبحانه به این مفهوم می فرماید هرگاه شما برای مردم خیری برسانید مثال همان دانه ای گندم را دارد که خداوند از لطف و بنده نوازی خود انرا صد چند می گرداند و بیشتر از آن و این سرور از را شما نمیدانید که قیمت محبت در حجم آن نیست بلکه در استمرار و پایداری محبت است.

باز میگویم که برای وزن و ضخامت و حجم محبت ارزشی نیست بلکه ارزش آن در ادامه ای آن است.

بیاد دارم وقتی مادرم مریض شد و فوت کرد، پدرم بیک فاجعه بزرگ رو برو گردید، ما اطفال خورد بودیم جست و خیز را دوست داشتیم و پرواز ها را از این شاخه به آن شاخه و از این نام به آن نام، وقتی جسد مادرم را حمل کردند، سر پدرم بسوی زمین خم شد و هیچ چیزی نگفت.

در روز اول پدرم خاموش بود، پرواز نمی کرد، چیزی نمی خورد، و نمی نوشید، نول خود را باز می نمود و بسته می کرد و آه از سینه اش خارج می شد.

در روز سوم در پهلوی خود تکیه کرد و سرش بطرف زمین خم گردیده بود، فکر می کردیم که کوهی بر سینه اش قرار دارد و صبحگاهان روز

چهارم نولش زیر بالش افتید و فوت نمود وقتی او را برداشتند ان جایگاه تر بود طوریکه او در حالت گریه فوت کرده باشد، ما اطفال خوردی بودیم معنی و مفهوم محبت را نمیدانستیم، نمیدانستیم که محبت تارهای است که کائنات را باهم بافیده است، بلی کائنات همه بر اساس محبت، وفا و صلح استقرار یافته است.

پدرم می گفت: وقتی طوفان آرام شد یکی از کبوتران شاخه ای زیتون را به کشتی نوح علیه السلام آورد و آنرا بحیث چشم روشنی برای نوح علیه السلام سپرد، چشم روشنی از آنکه خداوند بر آنها لطف نموده و از طوفان نجات یافتند، از همان روز است که کبوتران رمز صلح و سلام پنداشته میشود ما از اینکه کبوتر رمز وفا و محبت و زندگی بعد از مرگ است مسروریم بلی رمز زندگی بعد از مرگ.

زندگی بعد از مرگ را کسانی میدانند که محبت را بدانند، محبت خود بمعنی زندگی بعد از مرگ است و وقتی قلب مخلوق به محبت زنده گردد در حقیقت از مرگ قلب نجات یافته است، در محبت رازی نهفته است که خداوند این جوهر را در مشیت خاکی گذاشته، ارزش و قدر بخشیده است.

خداوند را پاکی است. من «ناشا» را دوست دارم، من و ناش یکجا برای ادای نماز بر می خیزیم در آن وقت شب که انسانها در خواب اند، کبوتران ذکر خداوند را فراموش نمی کنند قبل از صبحگاهان هنگامی که تاریکی شب بر چیده نشده است با اهنگ تسبیح ستارگان به ذکر

خداوند می پردازیم و همدیگر خود را بیدار می کنیم، تا نشود از فیض سحرگاهان که در آن وقت در قبولی دعای بندگان حجابی نیست ذکر و نیایش را فراموش گردانیم، من و ناشا در همسایگی خانه خداوند زندگی می نمودیم و از آیه که ابراهیم علیه السلام برای ما می گذاشت، می نوشیدیم، ابراهیم شخصی بود مهربان و خلیل خداوند، شخصیکه توحید را بعالمیان درس داد و پا بر سر همه زیورات دنیا گذاشت ویت ها را شکستاند، ما بحیث پرندگان بسیط نمیتوانستیم درجه قرب او را به خداوند بدانیم ولی نماز و نیاز ایشان بازگوکننده ای آن بود که ابراهیم علیه السلام به خداوند انقدر ها قریب است که فهم آن در عقل مانمی گنجد، روزی در یکی از خلوت های خود گفت: رب ارنی کیف تحیی الموتی قال: اولم تؤمن قال: بلی ولكن لیطمئن قلبی - پروردگارا بر من بنما که چگونه مردگان را زنده می گردانی خداوند فرمود: باور نداری؟ گفت: اری دارم ولیکن خواهم که بدیدن آن دلم آرام گردد. بقره ۲۶۰

خداوند فرمود: چهار مرغ بگیر و گوشت انها را بهم در آمیز نزد خود، انگاه هر قسمتی را بر سر کوهی بگذار سپس آن مرغان را بخوان تا بسوی تو شتابان پرواز کنند و انگاه بدان که الله بر همه چیز توانا و به حقایق امور عالم دانا است.

بیاد دارم که همسر من «ناشا» در پهلوی چوپه ها بخواب رفته بود و من خارج از اشیانه ای خود نشسته و به زیبایی آسمان و درخشندگی ستاره گان و حمد خداوند مشغول بودم که دست مبارک ابراهیم علیه

السلام دراز گردید، من لطف دستهای مبارک را احساس کردم و تسلیم گردیدم

گشتگان خنجر تقدیر را هر زمان از غیب جان دیگر است.

در دست دیگر ایشان کار دی بود و به گلویم نزدیک می شد، من شعاع افتاب را که بر لبهء کارد پخش گردیده بود و می درخشید میدیدم، چون کارد نزدیکتر به گلویم شد من بیشتر تسلیم گردیدم، ناگهان همسرم چیغ زد، اما چیزی را احساس نکردم، بعد کارد به گلویم نشست و بود و آخرین صدای را که شنیدم آوازی بود که از گلویم بر میخواست و تنها آواز ابراهیم علیه السلام بود که مرا بسوی خود میخواند، در لحظه ای دومی من بطرف ابراهیم علیه السلام پرواز می کردم، دیدم سه پرنده دیگر نیز با من همراه اند، ما همه یکجا به اغوش گرم ابراهیم علیه السلام رسیده بودیم، درین وقت ابراهیم علیه السلام به سجده افتید.

وقتی به اشیا نه خود رسیدم، اطفال همه گرسنه بودند و همسرم انجا نبود، میدانستم کجا او را خواهم یافت بلی در پهلوی جو، انجا که با هم بسیار میدیدیم، انطرف پرواز کردم دیدم همسرم بشاخه ای نشسته و بطرف جوی آب حیران دیده دوخته است و حرکت اب را می بیند، مثلیکه در حرکت آب بخواند که زندگی چون آب روان می گذرد و ما همه می میریم و بسوی خداوند باز گشت ما است، در انجا نامه ای اعمال ما بدست ما گذاشته میشود او مرا نمی دید، نمیدانم او را چه شده بود، ایا

مريض است، مرا گم کرده است.....؟

صدا کردم: ناشا..... چرا اینجا نشسته ای؟

متوجه من نگردید از چشمان زیبای او دو قطره اشک چون لولو در میان آب افتید، سرم به چرخ افتیده بود من اواز او را می شنیدم مثلیکه زنده باشد، اما سکوت او مرا بحیرت افگند، بالهای خود را کشادم و او را با ضربه بخود متوجه ساختم، بطرف من میدید که ناگهان صدای کرد و بیهوش شد.

خداوندا چطور.... بلرزه افتید، همه نیروی خود را جمع نمود و گفت: حبیب من چطور از مرگ بازگشتی؟ ترا ابراهیم ذبح کرد درین وقت کار دیکه به گلویم نشتسه بود بیادم آمد من بال های خود را بدوش او افگندم و او را در آغوش خود گرفتم، تا ترس او زایل گردد و پرسیدم: مرا از این قصه خبر کن.

- ترا ابراهیم در برابر دیدگان من حلال کرد و گوشت ترا و گوشت سه پرنده ای دیگر را با هم مخلوط ساخت و اجزای شمارا بالای کوه ها گذاشت.....

گفتم مرا ابراهیم ذبح نکرده بود... مرا بسوی خود خواند و من بزودی بظرف ایشان پرواز کردم، گفت: حبیب من ترا در برابر چشمان من حلال کرد.

حبیب من، ترا در برابر من حلال کرد.

گفتم: ایا من زنده ام.

گفت: هیچ باور نمی کنم تو زنده باشی حبیب من او خود را به سینه ام چسپاند، درین وقت عقلم بکار افتید که چگونه واقعه ای رخ داده است.

ناشا گفت: ابراهیم علیه السلام چهار پرنده را حلال نمود و گوشت همه را با هم مخلوط نمود و آنرا چند حصه نمود و در قله های کوه گذاشت و بعد بخانه خود آمد...

من و ناشا بسیار صحبت کردیم بعد بر خاست و گریه می کرد و... بر خاسته و روی شاخه درختی نشست، ساعتی چند گذشت و من هم پرواز کرده در پهلوی او نشستم، ما یک ساعت دیگر با هم صحبت کردیم اما ناشا از ترس می لرزید و می گفت: وقتی ایشان ما را طلب کرد بی اراده و اختیار بسوی او آمدیم، وقتی هر دو به این حقیقت متفق شدیم که من مرده و واپس زنده شده ام، او گفت: چطور شد؟

گفتم: نمیدانم و...

ناشا گفت: ایا ابراهیم نگفت که «رب آرئی کیف تمهی الموتی».

گوشت ترا ابراهیم علیه السلام در آن کوه تنها گذاشت و بعد بخانه آمد و ترا طلب نمود و تو نیز بسرعت بطرف او آمدی من برای او گفتم: آخر چرا چنین شد؟

گفت: شاید ابراهیم علیه السلام میخواست قدرت خداوند را اشکارا

بیند، وقتی شخص ابراهیم خلیل نداند که من چگونه زنده شدم، من چه خواهم فهمید.

باز هم سوال کردم: آن کدام قدرت است که مردگان را واپس زنده می گرداند، و همگان بسوی او باز می گردند؟ ناشأ گفت: این قدرت محبت است.

ایا تو فراموش کرده ای که ابراهیم علیه السلام خلیل خداوند است؟
بیاد نداری که قبل از این واقعه ابراهیم علیه السلام خودش پسر خود را به امر خداوند ذبح نمود آیا میتوانی بگوئی چنین قدرت کسی دارد که پسر خود را در راه محبت خداوند ذبح کند؟
آری این قدرت محبت است.

گفتم: حکمت در این چه بود؟

ناشأ گفت: عزیز قلب من، نزد من این سوال را جوابی نیست اما آنچه را که می فهمم همین است که خداوند قلب ابراهیم علیه السلام را مطمئن گردانید، برای آنکه او اطمینان میخواست و خداوند قلب ترا نیز مطمئن گردانید که خداوند واحد ولا شریک است و قلب مرا بیازگشت تو مطمئن ساخت و فهمیدم که بعد از مرگ زندگی است.

من گفتم: میدانی که خداوند ابراهیم علیه السلام را چقدر دوست دارد؟

گفت: آیا میدانی که خداوند مرا و ترا چقدر دوست دارد؟

زنبور عسل

و أوحى ريك إلى النحل أن اتخذى من الجبال بيوتا ومن الشجر وما
يعرشون. .. نحل : ۶۷

و خداوند به زنبور عسل وحی کرد که از کوه ها و درختان و سقفهای
رفیع منزل گیرید ، سپس از میوه های شیرین (و حلاوت گلها خوشبو)
تغذیه کنید و راه پروردگارتان را به اطاعت پوئید آنگاه از درون آنها
شریعتی بهترین برنگ های مختلف بیرون آید که شفای مردمان است ،
درین کار نیز آیت قدرت خدا برای متفکران پدیدار است .

پروردگار مهربان را شکر گذاریم که ما را در بین همه حشرات زیبا
آفریده و به الهام خود مفتخر گردانیده است تا جای که فکر می کنیم همه
نعمت های روی زمین را برای ما بوجود آورده است ، آیا مهربانی و
شفقت بهتر از این شده میتواند که خداوند برای ما می فرماید : از کوه ها
و درختان و سقفهای بلند و رفیع منزل گیرید تا از آلودگی محیطی در
امان باشید ، محیطی که انسانها آنرا آلوده ساخته است ، آلوده به دود
باروت ، آتش جنگ ، کشتارها ، تفاله ها و نجاست ها ، دود مخدرات و
آلودگی های نفرت آور شراب و هزاران چیز دیگر ، آیا امراض جنسی و

فحشا آلودگی نیست؟ اینها همه از دست آورد های شما انسانها است، اما شما هیچ فکری نکرده اید که انسان خلیفه خداوند در زمین است و مسؤولیت های بزرگ متوجه آنها است، مسؤولیت های که باید از صفات آفریدگار خود بحیث خلیفه خداوند جل جلاله بهره مند باشند ولی کفران شما در مقابل مقام خلافت روشن است، همین که خداوند جل جلاله برای ما امر می کند که (وراه پروردگار تان را به اطاعت پوینید) اصلاً از حکم و فرمان خداوند سرکشی نمی کنیم و بسان انسان ها احکام خداوند جل جلاله را پشت سر نگذاشته ایم. و این فرمان برداری است که خداوند جل جلاله برای تغذیه ما حلاوت گلهای خوشبو را نعمت داده است، هرگاه شما انسان ها از او امر خداوند جل جلاله پیروی کنید، راستی هم شما را مقام خلافت الهی در زمین است ولی شما همه احکام خداوند جل جلاله را زیر پا کرده اید از همین رهگذر است که در آتش تباهی می سوزید، شما از بی تفاوتی و هوای نفسانی و پیروی از شیطان و برای بدست آوردن جاه و جلال، برادر خود را می کشید، زنان و اطفال و موسفیدان را به بند می کشانید و زیر پا می کنید، زراعت و درختان میوه دار را به آتش می کشید و بند و انهار همدیگر را ویران می کنید، آیا رسول خداوند صلی الله علیه وسلم نگفته است که حتی وقتی با کفار جنگ دارید از کشتن زنان، اطفال، شیوخ، بجا مانده ها، تارکین دنیا و کسانی که به عبادت خدا مشغول اند خود داری کنید و درختان میوه دار و مزارع را ویران نسازید ولی شما وقتی روی او امر

نفسی برای بدست آوردن حکمرانی با همدیگر جنگ و خصومت را براه می اندازید مخالف امر پیشوای خود جنایاتی که میسر باشد مرتکب میشوید و بعد دست بریش و بروت کشیده می گوئید الحمد لله شکست خوردند و کشته شدند ، می بینید که در انجام ظلم و خلاف امر خداوندی با یکجهان دیده درایی زبان به حمد می کشائید ، در حالیکه باید پشیمان باشید و بسوی خداوند جل جلاله باز گردید ، رحم و تواضع ، گذشت و صلح ، خیر و نیکوئی را پیشه سازید . اما همین حشره ای کوچک ، جز راه پروردگار خود به دیگر راه رو نمی آورد و اطاعت نمی کند همان سبب است که :

از شیرهای گلها ، ما را روزی داده است ، تا عسل شیرین بار دهد ، ما انسانها وقتی از عسل شیرین استفاده می کند ، گند و بد بوئی بار میدهند .

ما به اساسی امر خداوند جل جلاله جز چیزی پاک و پاکیزه را نمیخوریم ولی اکثر انسانهای امروزی نه تنها چیزی که حرام است از آن رو نمی گردانند بلکه مال مردم را بناحق میخورند از دزدی ، غبن ، سود ، قمار ، شراب رو نمی گردانند ، مال یتیم و بیوه و مهر زنان را از حق خود می گویند ، می بینید که اینها نه پاک است و نه پاکیزه .

زنبورها بکلی پاک می گردند و جای پاک می نشینند ، ولی انسانها تا توانسته اند محیط خود را نا پاک گردانیده که حتی برای زنده گی روی هم رفته نا مساعد می گردد .

ما از او امر پادشاه و امیر خود اصلاً نا فرمانی نمی کنیم اما شما انسانها چه بگوییم ، کسیکه از او امر خداوند جل جلاله نا فرمانی می کند فرمان پادشاه را چه اهمیت خواهد داد .

وظایف خود را با کمال امانت داری و بصورت بسیار دقیق انجام میدهم در حالیکه امانت داری در قاموس انسانهای امروزی کمتر دیده میشود .

خداوند جل جلاله روی همین فرمان برداری خواهد بود که نعمت های زیادی را برای ما ارزانی داشته است نعمت های که نمیتوان همه را گوشزد کنم مثلاً خداوند مهربان برای ما قدرت داده است تا :

از فرسخها دور عطر گلها را درک و احساس نمائیم ، حتی ما میدانیم که امروز کدام نوع گلها می شگفتند و باز میشود .

ما خانه های خود را بصورت هندسی طوری می سازیم که هیچ معمار و بنای نمیتواند چنین خانه بسازد .

ما برای نباتات و میوه جات همانقدر مفید هستیم که برای انسانها ، ما میتوانیم در بار داری شگوفه ها خدمت بزرگی را انجام دهیم ، عسل ما برای ده ها نوع مرض مفید است ، عسل ما دارای موادی است که مکروب کش است ، عسل ما قطعاً مکروب را قبول کرده نمیتواند چه حاجت به آنکه در میان عسل مکروب نمو کند .

در طبابت امروزی از عسل برای تداوی ده ها مرض انسانی استفاده

میشود ، خوب حالا بیائید که شما چه دارید ، شما چگونه منفعتی را برای انسانها سبب شده میتوانید ولی نباید فراموش کنیم که همه بدبختی ها ، سیه روزی ها ، قحطی ها ، امراض ، زلزله ها ، خسف و در زمین فرورفتن ها ، قتل و کشتار ها ، تباهی و هلاکت ها همه و همه یک علت و سبب دارند که آن سبب و علت تنها و تنها نا فرمانی از امر خداوند است ، امر پروردگار ، خداوندی که بر بنده گان خود مهربان است ولی این بندگان است که از خداوند فاصله می گیرند و دور میشوند ، و این مطلب ثابت است کسیکه از خداوند فاصله می گیرد در دام و ، چنگال بی رحم شیطان می افتد .

تکرار می کنم در وجود ما حکمت های زیادی را خداوند نهفته است ، در وجود همین جانور کوچک که حتی زهر نیش ما برای امراض شما مفید است که از همه بزرگتر برای ما انقیادی بخشیده که از فرمان افریننده خود هرگز منحرف نشویم ، اما انسانهای ناسپاس که در فرمانبرداری از خداوند باید از ما سرمشق گیرند تا سعادت مند باشند و سزاوار مقام خلافت خداوند در زمین ، حالا فهمیده خواهید بود هر که از خداوند فرمانبرداری کرد ، سعادت مند گردید .

بلی گرگان آدمخوار!!

و أخاف أن يأكله الذئب و أنتم عنه غافلون... یوسف: ۱۳-۱۴

یعقوب گفت: ای فرزندان من از آن ترسان و پریشان، خاطر هستم که از او در بیابان غفلت ورزید و او طمعش گرگان شود.

نواسه ای گرگ یوسف علیه السلام گفت: زندگی گرگان آسوده و خوش آیند نیست، بلی وقتی شما گرگ باشید به این معنی است که تبسم شما در ورای خود انیاب درنده و چنگال های خونین برنده دارد، البته تنها گرگان نیست که تبسم آنها نمایاننده ای انیاب های درنده باشد بلکه هر که در دنیا زندگی می کند انیابی دارد و چنگال های خونین که برای خوردن گوشت دیگران از آن استفاده می کند، انسانهای که مارا وحشی و درنده می گویند، بد نیست یکبار خود را ببینند و انیاب و چنگال های خونین خود را، البته همه انسانها چنین نیستند همانطوریکه همه گرگان آدمخوار نبوده اند ولی در میان انسانهای امروزی آنکه قدرت مندتر بوده درنده تر است آنکه سبب قتل دیگران میشود خود گرگ است و فرق بین گرگان و انسانها همین است که گرگان همجنس خود را نمیخورند ولی انسانها از کشتن و خوردن برادر خود نیز لذت می برند،

وقتی انسانها با هم مصافحه می کنند و همدیگر را به اغوش می کشند، آنچه در ظاهر دارند در باطن چیزی دیگراند و در میان تبسم آنها انیاب ها دیده میشود، آیا چنین نیست؟ من گرگ و مگرک زاده ام نه انسان اما با آنها همه وقت هدف تیر تهمت آنها قرار دارم، انسانها، انسان سفاک، ظالم و خونخوار را بنام گرگ یاد می کنند ولی گرگ از اعمال و کردار چنین انسانها خجالت می کشد و این اهانتی است در حق گرگ ها، خوب است سخن خود را کوتاه کنم وقتی من بحیث گرگ خود را محل تهمت می بینم فکر می کنم عدل از زمین رخت بر بسته است، انسانها بر همدیگر ظلم و ناروا می کنند و بدنام گرگ را، از پدر کلان ها و پدر کلانها، این سخن بجا مانده است که گرگ مشهور به گرگ یوسف می گفت: من گرگ مظلومی هستم، من بهمین نام شهرت دارم و تاریخ از من بنام گرگ یوسف یاد کرده است، در حالیکه من سوگند یاد می کنم که یوسف را در زندگی خود ندیده ام و نه او را خورده ام و نه لباسهای او را پاره کرده ام و نه به او نزدیک شده ام اما انسانهای دروغگو، آنچه را خود مرتکب میشوند گناه اعمال خود را بگردن گرگ حواله می کنند، این انسانها است که در ظلم، تهمت بستن، دروغگویی، خوردن مال مردم، قمار بازی، سوگند ناحق، دورویی، نفاق، شراب نوشی، فحشاء الحاد و لنین پرستی و هزاران جنایت دیگر از همه حیوانات سبقت دارند، گرگ ها سخت پابند ناموس اند و بطرف همسر همدیگر چشم بالا نمی کنند، قومندان و سرگله ای ما ابداً بطرف همسر زیر دستان و همکاران

خود بچشم بد ندیده است اما انسانها حتی در قصر سپید، سیاه دامن میشوند و قومندان ها زنان و دختران مردم بیچاره را بزور می برند ویرانها تجاوز می کنند، قتلها و کشتارهای دسته جمعی اصلاً در میان حیوانات مفهومی ندارد و انیاب و چنگال های ما از این جنایات پاک است و من الحمد لله مسرورم که گرگ هستم، گرگ ها وقتی در شامگاهان از مغاره ای خود بر می آئیم و وبطرف آسمان نموده با صدای رسا افریدگار خود را حمد می گوئیم، بعد در تاریکی شب در پی کار خود میشریم، شب مملکت ما است، مملکت حیواناتی که روز از ظلم انسانها برآمده نمیتوانند، این انسانها اند که از شب برای چور و چپاول خود استفاده می کنند، بجای آنکه روبه خدا آورند برای تباهی، شبخون ها، قتل و قتال، دزدی و... در تاریکی شب براه می افتند، چه زیباست که وقتی ماه در شب نور افشانی می کند و دندان های سفید من در نور ماه برق میزند، وقتی برای تنفس عمیق دهان خود را باز می کنم، چهل رانحه را از هم فرق میتوانم، من اکنون رانحه ای گوسفندان را درک می کنم، ما گرگ ها برای شکار تنها نمیرویم بلکه دسته های متشکل از پنج الی دوازده گرگ در پی شکار می افتیم.

من شبی وظیفه ای کشف را بعهده داشتم، میخواستم مکان شکار و تعداد گوسفندان را معلوم نمایم، گرگ ها در شب میتوانند شکار خود را از ذرات رانحه ای آنها به آسانی تعقیب کنند، من درین وقت به صیدگاه بکلی نزدیک شده بودم که ناگهان در چند قدمی خود دیدم که

ده نفر در ماحول آتش نشسته اند و اطرف ها صدها گوسفند، گاو و گوساله در استراحت است، سردی هوا شدید بود من دهان خود را بادم خود بستم و مراقب آنها بودم، آنها دارای، عمرهای مختلف بودند، ولی اکثر ریش و موهای دراز داشتند و جوانان چندی نیز در میان آنها دیده می شد وقتی خوب متوجه آنها گردیدم، ایشان در مورد قضیه ای با هم صحبت داشتند، من نیز سینه خود را به زمین هموار کرده و گوشهای خود را بخا موشی بلند گردانیدم.

یکی از این ده نفر گفت: باید از وجود یوسف اسوده گردیم.

هوا سرد بود و شمال سردی می وزید، من چون در مصر بزرگ شده بودم هوای اینجا برایم سازگار نبود من اینجا برای گم شده خود یعنی برادرم آمده بودم و با گرگی درین منطقه ازدواج کردم و خداوند ما را شش بچه ای زیبا داده بود. از مطلب دور نروم که گاه گاهی در مورد گوسفندها نیز فکر می کردم. شنیدم که آنها گفتند: (ما با آنکه چندین برادریم پدر چندان دلبسته یوسف است که او را تنها بیش از همه، ما دوست دارد و ضلالت او در حب یوسف نیک پدید است) من دانستم که آنها در پی قتل انسانی هستند و این امر چندان از من پوشیده نبود زیرا انسانها همه وقت در پی قتل همدیگر اند و از قتل و کشتار همدیگر لذت می برند، اما من به فکر بره ها بودم، بره های که گوشت شیرین دارند که یکی از این ده نفر گفت: (یوسف را نکشید ولی او را بر سر راه کاروانیان به چاهی در افکنید...).

قصه ای آنها همه در مورد یوسف بود، من متحیر بودم که اینها چرا اینقدر در مورد یوسف پلان می‌سنجند درین میان یکی از آنها گفت: جواب پدرم را چه بگوئیم که برادر تان را چه شد؟ درین وقت من بخود لرزیدم و دانستم که یوسف برادر آنها است... اما چرا در پی قتل او افتیده اند باخود گفتم: من گرگم و به عقیده انسانها وحشی اما با اینهم برای پیدا کردن برادر خود اینجا آمده‌ام. اما اینها انجمنی ساخته اند تا برای قتل برادر خونقشه ای بکار بندند، انجمنی که از سرپای ان حسد، کینه، بغض و عداوت سرازیر است، بسان همه انجمن های انسانها، راستی هم هر انجمنی را که انسانها شکل میدهند برای بوجود آوردن طرح قتل، شبخون و تجاوز بر دیگران است که حتی چنین انجمن ها را در ملل متحد نیز میتوان دید، چشمان گرگ تیزبین است، من می دیدم که در بین آنها شیطان چهارزانو نشسته است همانطوریکه امروز شیطان های انسی و جنی رسمان جنگ سالاران شمارا بدست دارند و هر طرف که خواستند آنها را سوق میدهند و مخالف او امر خداوند که صلح و اخوت برادری و محبت است به برادر کشی، چور و چپاول و سوسه می کنند، راست بگویم که تعفن این سخنان بیشتر مرا از رانحه ای گوسفندان بخود متوجه ساخته بود. چون بوی گندی که از دهان اهل نفاق و نشنلست ها بلند میشود.

یکی از آنها گفت: برای پدر می گوئیم که: اواز ما قهر کرد و رفت و دیگر معلوم نشد.

دیگری گفت: نمیتوانیم چنین دروغی بگوئیم.

سومی گفت: پدر را می گوئیم که یوسف را گرگ خورد، وقتی نام گرگ را شنیدم و این تهمت ناحق، موبر بدنم راست کرد، نزدیک بودم من از قهر، چیغ زنم که ای دروغگویان، ولی سخت ترسیده بودم، بالاخر وقتی شفق صبحگاهان دمید آنها به این امر متفق شدند که او را بچاه می افکنیم و پدر را می گویم که او را گرگ خورده است یعنی ده نفر پیامبرزاده اتفاق می کنند که پسر نازدانه ای پدر را بچاه افکنند و بر من بیچاره بناحق شاهی دهند که من او را خورده ام، وقتی پیامبرزاده ها چنین باشند و ای بحال تفنگ بدستان که در آغوش جهل بزرگ شده اند و جز توپ و تفنگ با چیزی دیگری آشنا نیستند و غیر کشتن و بریستن چیزی را نمیدانند.

انها گفتند: پیرهن یوسف را بخون گوسفندی الوده نموده و بعد گرگی را هم شکار نموده و دهان و پنجهال های انرا بخون الوده می کنیم و نزد پدر می بریم و می گوئیم: این است همان گرگ گنهکار که یوسف را خورده است، وقتی من این صحبت را می شنیدم بر خود می پیچیدم و فکر می کردم که بنی آدم چقدر در برابر خداوند جرئت دارد، خود مرتکب جرم و جنایت میشوند و گناه انرا به دیگری می بندند، من دیگر بفکر صید بودم، سعی داشتم تا خود را از این تهلکه نجات دهم و جان به سلامت برم، در همین وقت رانحه ای من سگ انها را ملتفت ساخته و اما دگی می گرفت تا بر من حمله کند اما من بدون درد سر، جا تخلیه کردم و وقتی

بخود آمدم دیدم که در آنطرف صحرا قرار دارم بسان آنکه گرگی از دست هزاران انسان راکت بدست فرار کرده باشد، وقتی در مغاره با همسرم روبرو شدم پرسید خیریت است؟

گفتم: مرا لعنت دنبال می کند.

گفت: شکار را از دست داده ای؟ گفتم: نه خیر جنایت است، ظلم، تهمت و شرارت انسانها، در پی شکار بودم ولی فال بد گریبان گیرم شد، کاشکی درین شب نحس در پی شکار نرفته بودم زیرا همه از من سخن می گفتند.

گفت: از تو؟ گفتم: بلی.

گفت: چرا؟ گفتم: گفتند من یوسف را خورده ام.

گفت: یوسف کیست؟ گفتم: انسانی که او را هیچ ندیده ام و نمی شناسم، برادرانش میخواهند او را در چاهی افکنند و بعد بر من تهمت بندند که من او را خورده ام.

شبى چند سپری شد من با چوپه ها و مادر اولادها و هفت گرگ دیگر برای شکار برآمدم و قافله ای ما براه افتید که ناگهان خود را در برابر ربه ای یافتیم اما رانحه ای برادران یوسف مرا بجایم میخ کوب ساخت و پاهایم از حرکت باز ماند.

همسرم گفت: چرا؟ گفتم: فکر می کنم بعد از این من و شما با هم نخواهیم دید، تبسم ملیحی نموده گفت: تو امشب بسان سگ از سایه

خود میترسی؟ جرئت را از دست نداده، وبه خیمه، برادران یوسف نزدیک گردیدم، دیدم در آنجا سگ پاسبان نیست واین پیش آمد مرا بفکر افگند وگفتم کدام نیرنگی بکار رفته است، مبادا تلکی بر سر راهم سبز کند، زیرا انسانها حتی برای برادران خود هم تلک می گذارند، تلک های آتش افروز و انفلاق کننده، من فرصت را از دست نداده دیگران را متوجه این خطر ساختم وبه سرعت بطرف چوپه ها رفته که آماده حمله بر گوسفندان بودند، در همین هنگام خواستم به عقب برگردم که ناگهان پاهای عقبی ام روی تلک قرار گرفت وچیفی محکمی زدم گوی که از دهانم شراره های آتش جهید؟ وبه افق های دور دست رسید، همه فهمیده بودند که به دست تلک افتیده ام، عمر من به آخر رسیده بود، چوپانها با چوپ و کیبل، شلاق و گردم رسیدند، دست و پایم را محکم بستند من با صدای بلند همسرم را گفتم: ملتفت تعلیم و تربیه اولادها باشد، می بینید که حتی گرگ ها تعلیم و تربیه گرگ زاده ها را نادیده نمی گیرند، مگر ما انسانها مکتب، مدرسه، فاکولته و پوهنتون ها را می بندیم تا از خدا شناسی هم محروم باشیم واز دین خود بی خبر.

قصه را کوتاه می کنم: مرا کش کشان بردند به خانه که در میان سبزه زارها و درختان بلند قرار داشت وقتی داخل حویلی گردیدم برای من یکنوع راحت و اطمینان حاصل شد، در دل گفتم، خداوند این خانه ای روح بخش و جای امن از کیست؟

چوپانها مرا در برابر موسفیدی روی زمین افگندند، شخصی

نورانی، با وقار و دوست داشتنی و گفتند این همان گرگی است که یوسف را خورده است و او را امشب شکار کردیم، این است خون یوسف که تا اکنون در دهان و پنجال های او معلوم میشود، در حالیکه دهان و پنجال های مرا با خون گوسفندی آلوده کرده بودند، من در برابر این موسپید آرامی را احسلس می کردم، بلی پیامبران علیهم السلام همه مهربان اند، مهربان بر همه مخلوقات خداوند.

من و این شخصیت بزرگوار بعد از دقیقه، چند در خانه تنها بودیم، ایشان بمن نزدیک شدند و بنداز پاهایم بکشودند.

یعقوب علیهم السلام در حالیکه پیراهن اغشته بخون یوسف را در دست داشت گفت: ای گرگ این پیرهن یوسف است، درین وقت اشک از چشمان او سرازیر شد و من هم گریه کردم و بزبان حال عرض نمودم که من این جنایت را نکرده ام و بطرف پیرهن دیدم و به ایشان فهمانیدم که گرگ ها از خون پسر ت برانت دارند.

شیخ موصوف گفت: من میدانم، پیرهن یوسف سالم بوده و پاره نگردیده است و خواسته اند مرا فریب دهند، یعقوب علیه السلام بطرفم اشاره کرد نزدیک او شدم من تا جای به ایشان نزدیک شدم که دست مبارک ایشان بر خسار من تماس نمود و سر مرا مسح کرده نوازش فرمودند و با اواز حزین گفتند: یوسف را چگونه و کجا بردند؟

گفتم: نمیدانم اما شنیدم که می گفتند او را در چاهی باید بیفکنند، اما من ای پیامبر کریم! سوگند یاد می کنم که گرگ غریبم و از نواحی

مصرودر طلب برادر گم شده ای خود برآمده بودم که پسرانت مرا شکار کردند و خون پیامبران بر ما حرام است ای کاش من از مصر خارج نمی شدم. یعقوب علیه السلام در حالیکه پیرهن یوسف را در سینه خود می فشرد گفت: گرگی در پی برادر خود است ولی پسرانم برادر خود را از دست داده اند.

گفتم: ای پیامبر محترم مرا اجازه ده در وطن خود باز گردم زیرا در جای که انسانها دروغ می گویند و تهمت می بندند و در پی قتل همدیگر باشند، در جای که همه در جنایت الوده باشند، حقوق و ترحم مهر و الفت، برادری و اخوت دیده نشود بر عکس قتل باشد و کشتار، خانه ویرانی و قحطی، ظلم و سفاکی، امراض و گرسنگی چون جنگلی باشد بدون حکومت و قانون انجا جای زندگی نیست. یعقوب علیه السلام دروازه خانه را برویم باز کرد و من پا بفرار گذاشتم. ولی پسران یعقوب علیه السلام باران تیرها را بر من حواله کردند و سگ ها را در پی من تحریک نمودند و صدا کردند پدر ما وحشی را ازاد کرد یعقوب علیه السلام گفت: اینکه این امر زشت را نفس در نظر شما خوب جلوه داده است (در هر صورت درین مصیبت صبر جمیل کنم).

من با تمام قدرت به دویدن پرداختم، بلی من نخواستم درین قریه بمرم، درین قریه که چون شهر شما از تهداب تا دیوارها روی هم غلطیده و همه از ظلم و سفاکی حکایت می کرد، من انقدر به سرعت دویده بودم که سرم بدوران افتیده بود فکر می کردم زمین در اطراف من می چرخد،

حیوانات بر خلاف انسانهای امروزی در مورد همدیگر مهربان اند...
من به این فکرها دست و گریبان بودم که ظلمت شب همه جا را فرا گرفت
و صدای من در میان تاریکی ها فرو رفت و شمال سرد از هر طرف زوزه
می کشید، من بودم و تنهایی و دامان صحرا.

سلطان بحرها

فالتقمه الحوت وهو ملهم.....الصفات: ۱۴۲-۱۴۴

وماهی دریا اورا فرو برد و مردم ملامت اش می کردند ...

من میدانم که بزرگترین نیرو در بحرها منم، جا دارد مرا اگر سلطان بحر بگویند، راستی چنین است تا دور دستهای که امواج بحر از حرکت من بدانجاها میرسد همه حیوانات بحری راه فرار را در پیش می گیرند، همانطوریکه شیر را پادشاه جنگل می گویند و یا بزرگترین مستبد یک پادشاهی مردم را بدست می گیرد، من هم سلطان بحرم، تاج مرا از صدف ساخته اند، وقتی از قوت و نیرو سخن بمیان می آید، همه بطرف من می بینند، این قدرت را برایم قدرت عظیمی داده است که من عظمت اورا نمیتوانم بفهمم ولی برای او تسبیح می گویم و ده سجده می افتم.

همه آبهای بحر مملکت من است ولی ما همه میدانیم روزی میرسد که مرگ دامن مارا می گیرد ما از مرگ غافل نیستیم، تنها انسانها و این شما هستید که از شنیدن نام مرگ فرار می کنید و مرگ را فراموش کرده اید و فکر می کنید شما برای همیشه زنده اید، ولی چنین نیست؟

من انسان را دوست ندارم، همه ماهیان بحر انسان را دوست ندارند، دشمنی ما وانسانها از روزهای آغاز میشود که انسان ها سبب گردید همه حیوانات خشکه از دست ظلم انسانها فرار کنند و خود را در بحر افکنند، من وقتی انسانها را بیاد می آورم و از سفاکی و ظلم انسانها بخاطر می گذرد کوشش می کنم به اعماق بحر ها فروروم، تا از شر انسانها در امان باشم و نامش را نشنوم، با آنکه شما میدانید که هیچ موجودی، بزرگی ماهی عنبر را ندارد و عنبر است که در آب بازی و سرعت در بحر، یک تاز میدان است و در میان همه زنده جانهای بحری تنها من بودم که پیامبری را بنام یونس فرو بردم و در شکم خود جا دادم. من یونس علیه السلام را نمی شناختم و این بدترین تجربه ای بود که با فرو بردن پیامبری روبرو می شدم، من اعتراف می کنم شما هیچگاه ندیده باشید که پشانی هیچ ماهی بسان پشانی من پراز عرق باشد. ندیده باشید که ماهی گریه کرده باشد اما من سخت گریه کردم.

من می کوشیدم که حیوانات وحشی بحر، مرا نبینند که گریه می کنم، زیرا هیبت من در سراسر بحر شناخته شده است اما می دیدم که عرق در پشانی ام جمع گردیده و من می گیریم، شما چه فکر خواهید کرد، طول جسد من از طول یک جزیره، متوسط بیشتر است و وزن من به صد هزار صخره میرسد اینهمه کفایت می کند که مرا بحیث خطرناکترین و وحشی ترین حیوان بحری بشناسند، اما با اینهمه من گریستم، من دیگر دوست ندارم بکسی حمله کنم، من مریض شده بودم

واحساس می کردم معده ام عنبر تولید می کند، ماهیان عنبر تولید نمی کنند مگر آن وقتی که مریض گردیده و مرگ شان برسد.

خود را معرفی کنم، اجداد ما در خشکه زندگی می کردند، در روی زمین، در نقطه، که عقل من نمیتواند فکر نماید، زمین خاکستری رنگ این که آتش فشانی داشت و با بخار رنگارنگ از زمین بلند می شد، در اینجا «دیناصورات» و پدران ما روی زمین می خزیدند، پدران ما وحشیان بودند بزرگتر از «دیناصورات» «در آن وقت» «دیناصورات» اندک اندک از زمین نابود می شدند، چنین است کسانی که وجود بزرگ و عقل کوچک دارند، چنین جانداران نمیتوانند با محیط زیست بسازند، و با تغییرات زمین عادت گیرند، انسانها نیز چنین اند، انانی که با عصر و زندگی با دنیای دیگر ساخته نمیتوانند کم عقل اند و زود غلام دیگران می شوند، همانطوریکه انسانها نمیتوانند مخالف جهان بزرگ زندگی کنند وقتی جهان روی علم و دانش استوار باشد، پوهنتونها و مدارس داشته باشند وزن و مرد تحصیل کنند، به رادیو گوش دهند. نشرات خوب تلویزن را مشاهده نمایند از اقمار مصنوعی و دیگر اختراعات و اکتشافات نصیبه ای داشته باشند و بعضی ها نخواهند، شما بدانید که چنین مردم زود منقرض میشوند، و برای اشخاص دیگر جامی گذارند زیرا جهان امروز از کسانی که مخالف تمدن و اقتضایات عصر میخواهد زندگی بسر برند، زندگی آنها ادامه نمی یابد زود منقرض میشوند پدران ما نیز چنین بودن آنها فقط دوراه در اختیار داشتند که با

باید در زمین می بودند و از گرسنگی هلاک می شدند و یا خود را در آب می انداختند و نجات می یافتند به این ترتیب هزاران هزار گذشتگان ما خود را در بحر افگندند، آنها دست ها، و پاها، سر و بینی داشتند، بعضی ها فکری می کند عنبر ماهی است نه خیر این گفته اهانت است برای ما، خون ماهیان سرد و خون ما گرم است، ما حیوانات پستان دار هستیم که در خشکه زندگی داشته ایم و بعد به بحر رو آورده ایم تا زمین برای انسانها خالی گردد.

عفو می خواهم، هر وقتی که از انسان یاد می کنم خونم بجوش می اید، همین ها بودند که پدران ما از دست ایشان خود را به آب افگندند.

ای موجودات بزرگ خوشحالی باد برای شما، شما پادشاهان بحر هستید، و جز انسانان هیچکسی با شما منازعه نمیتواند، انکه ما را خداوند مسخر انسان ساخته است رضا داده ایم، البته رو آوردن در بحر اهانتی برای ما نیست بر عکس کرامتی است مانند نزول انسان در زمین، ما میدانیم که حجم آبها چهار برای زمین است.

طفولت من قابل دیدن بود، وقتی من تولد گردیدم طول مرا ده و نیم متر می گفتند وقتی پدرم به اطراف من چرخی زد و بطرف من دید گفت: پروا ندارد، رنگ او سفید است، امید وارم خو و خاصیت پدر را داشته باشد وقتی من بزرگ شدم انوقت فهمیدم که پدر من بزرگ بحر است طوریکه می گویند خانه ای یکی از رهبران جهاد طفلی متولد شد، رهبر محترم نوکر خود را فرستاد تا ببیند که طفل نوزاد از پدر نشانه ای دارد

و یا... وقتی این نوکر واپس می گردد برسم تعظیم در برابر رهبر مذکور خم گردیده می گوید: قربان طفلی شما فقط که از شما کاپی شده است، چون شما شکم کلان دارد وقتی چیغ میزند دهان خود را با همه قدرت باز نموده در حالیکه چشمان خود را می بندد چیغ میزند و هیچ چیزی را نمی فهمد بیاد دارم وقتی این شهزاده اندکی بزرگ شد سگ تربیه می کرد و روی هم رفته از دارائی جهاد برای دفع شهوات حیوانی خود استفاده می نمود و بعد به فروش اموالیکه برای مجاهدین کمک کرده بودند می پرداخت تا آنکه بفروش اسلحه پرداخته و برای خود اینطرف و آنطرف قصرها ساخت و امروز از جمله بزرگترین سرمایه داران است که، در داخل و خارج تجارت دارد بیاد دارم که پدرش حتی خرمایی را که برای مجاهدین می آمد در بازار می فروخت چه جای دیگر کمک های نقدی و مالی، وقتی زنان مسلمان زیورات خود را برای مصرف جهاد می فرستادند، از ملکیت بی بی صاحبه پنداشته می شد به این ترتیب طفل نازدانه ای آنها حقیقتاً کاپی از پدر و مادر بود راستی می گویند که عاقبت گرگ زاده گرگ شود.

این نهنگ بزرگ می گوید من فقط ششماه در شکم مادر بودم، مادر مرا ششماه شیر داده است، من درین مدت فقط دو مرتبه پدر خود را دیدم اما باید اعتراف کنم که مادر مرا بیش از پدرم دوست دارم وقتی بزرگ شدم همه حیوانات بحری که مرا از دور می دیدند از خوف من فرار می کردند همانطوریکه مردم از چهره، تفنگداران می ترسند،

تفنگداران کاکل دار که نه روی خود را می شستند و نه لباس خود را ولی ساعت رهگذران را از دست شان کشیده بجیب خود می کردند سایکلش را بالای خودش می فروختند که آن ها را گلم جم می گفتند، مرا در همان اوان اول پدرم شامل مدرسه نمود مدرسه ای ما در بحرهای شمال قرار داشت، انجای که کوه های برف قرار دارد، در صنف ما شش ماهی ذکور درس میخواندند و پدرم معلم پشانی ترش آنها بود که همه وقت دم خود را بطرف آنکه درس را یاد نمی گرفت حرکت میداد و مارا تهدید می کرد، شما مدرسه دارید؟ نه خیر شما نه مدرسه دارید و نه پوهنتون، زیرا شما معلم ندارید، بیچاره ها حکومت ندارید، بزرگان شما نه غم درس شما را دارند و نه از دختران را، می گویند حتی شما کتاب و قلم ندارید، مدرسه دختران و پسران ما از هم جدا بود، راست بگویم من در مدرسه از پدرم می ترسیدم.

از درسهای اول ما بود که اول باید خیز اندازیم، خیز بسیار بلند و بعد توسط دم خود ضربه ای محکم بر روی آب وارد کنیم که اواز آن تا دور دستها شنیده شود و همه حیوانات بدانند که وحشی ها به حرکت افتیده است.

من روزی پرسیدم که اول خیز اندازم و یا بر روی آب توسط دم خود ضربتی وارد کنم.

پدرم گفت: ای غبی اول باید خیز انداخت، من درین حال خیز انداختم فکر کردم که استخوانهایم شکست اما پدرم با اواز رعد مانند خود

گفت: بدبخت خیز تو بسان خیز سگ ماهی است، وقتی درسهای ما به انجام رسید به قیادت پدرم همه بطرف بحرهای جنوب رو کردیم، مادر راه خود می دیدیم که از درختها چیزی ساخته شده بود که روی آب حرکت می کرد و دران مخلوقات عجیبی نشسته بودند وقتی تنفس می کردند از دهان آنها دود می برآمد، قوماندان ما گفت: این چیزی را که می بینید کشتی نام دارد و انها هم انسان ها اند، وقتی رو بطرف آنها گردانیدم، دیدم کرمک های ناتوان روی چوب نشسته است، با خود گفتم همین ها انسانهای اند که ما از آنها می ترسیم، از پدرم پرسیدم: همین ها انسان اند که از آنها قصه می کردید؟

گفت: ایا حجم آنها باعث تحقیر آنها است؟
گفتم: بلی.

گفت: خود را از آنها قویتر احساس می کنی؟ گفتم: بلی.

گفت: آیا میتوانی کشتی آنها را غرق نمائی؟ گفتم: بلی.

گفت: سخت خطا کرده ای.

گفتم: خطر در کجای وجود آنها قرار دارد؟ گفت: سر و کله آنها را

می بینی!

گفتم: بلی.

گفت: راز نیرومندی انها در کله و سر آنها نهفته است.

پدرم گفت: اینها نه تنها بالای ما و حیوانات بحری رحم ندارند،

بلکه همجنس خود را نیز بقتل میرسانند و عمرانها در جنگ و قتل و قتال سپری میشود، آنها نه تنها با ما بدبینی دارند بلکه برادر، برادر خود را خوب نمی بینند، کینه و حسد، بخل و نفاق، چاه کنی برای همدیگر گوی در خمیره انسانهای امروزی مخلوط است. امروز شما افغانستان را ببینید، وقتی سنی و شیعه، پشتون و هزاره، تاجک و اوزبک با همدیگر دیده میشوند طوری است که آنها از این ایه مبارکه اصلاً خبر ندارند که «انما المؤمنون اخوة» ما حیوانات بحری با هم دشمنی داریم ولی وقتی دشمنی افغانها را با همدیگر می بینیم دشمنی خود را با همدیگر فراموش می کنیم.

ماهیان و عنبرها با ناموس ترین حیوانات اند، من از روزیکه تولد شده ام تا امروز بدن من جز با بدن مادرم که مرا شیر میداد تماس نکرده است، من اصلاً بفکر آن نبوده ام که بدنم با بدن عنبر ماده تماس کند، پدرم می گفت: ماهیان که با ماهیان ماده در تماس است خوی و عادات آنها را می گیرد، و نمیتواند وقار و هیبت خود را حفظ کند، ما میدانیم که ماهیان هر سال در موسم محبت در بحرهای آرام میروند و قیادت همه را یک عنبر بدوش دارد و هر یک کوشش می کند که این مقام را بدست آورد، ما روزی برای اشتراک در اجتماع سالانه در حرکت بودیم که ما را کشتی صیادات تعقیب نموده و سه کشتی در پی ما افتید، من درین وقت دیدم چیزی سیاهی بطرف پدرم پرتاب شد و ناگهان بخود پیچیده من نزدیک او گزیده و گفتم خیر است؟ گفت نمیدانم، چیزی جسد مرا پاره

کرد، من بالای آب بر آمدم که کشتی در حال حرکت است مرا قائد ما صدا کرد که خود را نگهدار و او ضربه شدیدی به کشتی حوال کرد من دیدم پشانی او صدمه برداشت ولی بعد از شنیدن او از مهیبی دیدم کشتی از هم دو نصف گردیده و سرنشینان آن همه در میان آب افتیدند، من نزدیک شدم پدر خود را ببینیم اما دیدم در حال جان دادن است، من بسیار ارزو داشتم روزی مرا ببیند که سلطان بحر از همین لحظه سوگند یاد کردم که نخواهم گذاشت هیچ کشتی از برابرم، سالم عبور کند و انسانی را زنده بگذارم، با خود بارها فکر کرده بودم که انسان چطور از شکم ماهی نجات خواهد یافت؟ این سوال بسیار وقت ها مرا بخود مشغول می گردانید.

روزی در عمق بحر بخواب رفته بودم و استخوانهایم آرام و سینه ام از هوا مملو بود و میدانستم که تا صبحگاهان کفایت خواهد کرد، اما ناگهان خود را بیدار دیدم و احساس عجیبی برایم دست داده است و خود را بدون سبب بطرف سطح بحر در حال صعود می بینم فکر می کردم که ید قدرت، باعث گردیده است که حرکت آب، دم مرا بحرکت آورد، من به سطح بحر رسیده بودم درین وقت خواستم واپس برای استراحت بطرف پائین رو اورم اما ناگهان سوالی در خاطره ام گذشت و گفتم چگونه امواج سطح بحر نا آرام دیده میشود در حالیکه در داخل بحر آرامی و سکون حکمفرما است؟ آیا نظام بحر تبدیل گردیده است دیدم از دور کشتی در حرکت است، سعی کردم آنرا بضربه غرق گردانم دیدم که

در نزدیکی کشتی قرار دارم، طوریکه من برای یک تفریح بحری روان باشم، اینکه مرا چه شده است نمیدانستم، تاریکی بسیار متراکم و شدید بود فکر می کردم خواب می بینم و... بعد دیدم چیزی از کشتی بروی بحر افتید، به سرعت خود را به آن رسانیده، دیدم که دشمن قدیم من است، انسان. انسانی که در بین امواج دست و پا میزند، به او نزدیک شده و دهان خود را باز کردم و موج بزرگ او را در داخل دهنم جا داد من دندان های خود را بستم، اما یک حرکت قوی مرا جنبانید، در حالیکه کسی را نمی بینم ولی آوازی را می شنیدم، آوازی که از هر طرف بگوشم میرسید ولی جای آواز معلوم نیست، بلی این آواز از فرشته ای خداوند بود که می گفت: ما آنرا برای تو رزق نگردانیده ایم بلکه تو برای او مسکن و پناه گاه هستی تو استخوان های او را نشکنانی و گوشت او را هضم نکنی. در ابتداء مطلب این کلمات را نمیدانستم، تنفس عمیقی کشیدم و در اعماق بحر فرو رفتم اما من احساس نمی کردم که من همان کسی باشم که قبلاً بودم، راستی همه این کلمات مرا به دهشت افکنده بود و قبل از آنکه بخواب روم فکرهای عجیبی سرا بخود می کشانید.

از خود سوال کردم چگونه سطح آب موج ولی طبقات تحتانی آرام بود؟

من چرا از خواب برخاستم، چه سبب شد که در سطح آب برآمده و بپرف ان کشتی رفتم، چرا کشتی را غرق نگردانیدم، این شخص چگونه از کشتی بیرون پرتاب گردید، آیا خودش خود را در میان آب

افگند و یا کسی دیگری این عمل را انجام داد، وقت ناشتای من فرا رسیده بود اما اشتهای نداشتم، ایا من مریض هستم، در همین وقت ماهی، از ماهیان از برابرم گذشت اما دلم نشد انرا بخورم، نمیدانم دهانم چرا بسته شده و اشتها ندارم، نمیدانستم بسوی آسمان سر بلند کردم و عرض نمودم پروردگارا!! ماهی سفید مریض است و خوابهای وارونه می بینید، شب گذشته رویداد عجیبی برایم رخ داده است.

فرشته ای گفت: شب گذشته معجزه ای رخ داده است و تو ذالنون را بکام افکنده ای.

سوال کردم: ذالنون کیست؟

شنیدم پیامبر جلیل بزرگی.

گفتم: من نفهمیدم که او پیامبر است و ندانسته ام که چگونه در دهان من قرار گرفت، اما اوازی را شنیدم که می گفت: اورا خداوند رزق تو نگردانیده است.

اما او اکنون در معده ای من است چگونه برایم رزق شده نمیتواند؟

بلی او در معده تست ولی رزق تو نیست.

گفتم: پس چرا او را خوردم؟

- تو برای او نگرهبان و مسکن هستی، من به این سخن ها نمی فهمیدم وقتی چشم کشادم دیدم ان فرشته نیست و من با فکرهای خود در آنجا تنها هستم، اندکی بعد افتاب طلوع نمود و من به سطح آب برآمدم، فکر

می کردم که ذوالنون حالا در معده ام چه می کند و چه حالتی دارد چگونه از اینجا نجات می یابد؟

در زندگی اولین مرتبه بود که من بالای کسی ترحم می کردم البته کلمه شفقت و رحم در قاموس ما وجود ندارد همانطوریکه در قاموس جنگجویان نیست و این کلمه ای است که اصلاً در مملکت ما استعمال نمیشود، همانطوریکه، ای انسانها در مملکت شما رحم و شفقت دیده نمیشود، اینکه این رقت چگونه برایم دست داده بود، نمی فهمیدم، ناگهان آوازی را از معده ام شنیدم آوازی که با شعاع و سلسله خطوط نوری از وجودم هر طرف پخش می گردید، وقتی حیوانات بحری بطرف من میدیدند با تعجب هر طرف سراسیمه فرار می کردند، این آواز با خطوط نوری در تاریکی بحر روشنی می افکند آواز «لا إله إلا أنت سبحانک انی كنت من الظالمین» این آواز نزد ما نا آشنا بود من آواز حیوانات را می فهمیدم، اما این آواز حیوانات بحری نبود خود را به اینطرف و آنطرف حرکت دادم اما چیزی را ندیدم اما صدای بود لا اله الا انت سبحانک انی كنت من الظالمین این آواز بدون انقطاع بگوשמ میرسید، کلمات واحد پی در پی، وقتی خوب ملتفت شدم دیدم آواز از وجود خودم خارج میشود، دیدم چیزی شبیه نور از جسد من با هر تسبیح خارج می گردد، دانستم که پیامبر محبوس در معده ای من تسبیح می گوید و خداوند را یاد می کند، ناگهان لرزش عجیبی سراپایم را فراگرفت دیدم عرق از پشانی ام سرازیر میشود و نور تسبیح این پیامبر

هر طرف را روشن گردانیده است و شراره های نور روی صخره ها و درختان بحری می تابد چنان می نمود که درخت های بحری همه شگوفه های از نور دارند و قطرات امواج نور اند، همه حیوانات به این تسبیح زیبا گوش نهاده اند که لا اله الا انت... و امواج بحر همه از این تسبیح رنگ می گیرند چه زیبا کلامی چه خوش آیند تسبیحی لا اله الا انت... بلی این پیامبر گرامی پروردگار جهان را به یگانگی یاد می نمود و در عین وقت ظلم را بر نفس خود حواله می کرد من معنی ظلم را نمیدانستم، ظلم چیست؟ ذوالنون چگونه از جمله ظالمان گفته شده میتواند، او چه کرده است اما این سوالات را عقل من جواب گفته نمیتوانست.

من به سجده افتیدم و گفتم: پروردگارا رسول تو چه کاری را مرتکب شده است، هیچ صدای را جز صدای امواج نمی شنیدم، آیا سوال من بلندتر از مقام من بود، من ششهای خود را پر از هوا کردم و در بحر فرو رفته ام، اما این پیامبر در معده من قرار داشت و تسبیح می گفت، درین وقت افتاب بغروب نزدیک بود اما قلب من گرفته می نمود، غمگین بودم غمگین از کار این پیامبر، نمیدانستم من چه میتوانم، میخواستم آنچه در معده دارم برون افکنم اما نمیتوانستم، روزه گرفتم که شاید بحال این شخص مفید واقع شود، انهم نتیجه نداد، می فرسیدم این پیامبر در معده ام هضم گردد جواب ان فرشته را چگونه خواهم داد؟ من سخت تر سیده بودم، دلم می شد واپس به سطح بحر برایم علت انرا نمیدانستم، ماهیان همه به پرسیان من می آمدند، اما من مریض بودم همه

را جواب دادم و در انجا تنها بودم، امواج با صدای تسبیح اوج می گرفت و خاموش می شد، افتاب وقتی همه بر روی بحر غلطید و شب جامه ای سیاه در بر کرد، قلب من جامه ای غم پوشید. من با فکرهای خود در آخرین نشیب گاه بحر قرار گرفتم، دران قلب شب، قلب بحر و قلب خوف با خود گفتم ای نبی مکرم چه کمکی با تو کرده میتوانم؟

شنیدم که می گفت: لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین.

گفتم: چگونه میتوانیم از تو دستگیری کنم.

شنیدم که می گفت: لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین.

فهمیدم که اواز مرا نمی شنود، ناگهان دیدم که همه حیوانات بحری در ماحول من جمع شده اند و همه با این تسبیح پیامبر کریم تسبیح می گویند، هریک بزبان خود و بطریقه خود و بزبان خود، هوای ششهایم به انجام رسیده بود، و به سرعت بطرف سطح بحر اوج گرفتم دیدم که از پهلویم کشتی می گذرد من سخت گرسنه بودم، دو روز می شد که چیزی نخورده بودم، میدانید خوراک روزانه ای من کمتر از هزار کیلو ماهی نیست، دیدم معده ام تحت فشار است و اواز تسبیح قطع نمیشود.

روز سوم فرار رسید، اواز تسبیح بلند بگوשמ میرسید، افق دور دست روشن است و روی معده ام فشار سنگینی احساس می کنم، هر طرف بالا و پائین حرکت می کنم و علت نارامی ها را نمیدانم همین اواز را از هر طرف می شنوم که (فلولا أنه کان من المسبحین للبت فی بطنه الی یوم یبعثون) و اگر او به تسبیح و ستایش خدا نپرداختی تا قیامت در شکم

ماهی زیست کردی.

دیدم در پهلوی جزیره ای قرار دارم و بی اختیار دهانم باز گردید
و شروع به استفراغ کردم، دیدم که این محبوس که در معده ام قرار داشت
بیرون پرتاب شد و در روی آن جزیره افتید.

فهمیدم که در این کلمات نوری، و سری نهفته است، سر نجات، سر
کامیابی ها، سری که متضمن لطف، رحمت و مهربانی خداوند است،
ای مردم این کلمات نوری را در وقت مشکلات و غمها و مصیبت ها
فراموش نکنید این کلمات را که لا اله الا انت سبحانک انی كنت من
الظالمین.

عبر گفت: این هدیه را برای انسانها گوشزد می کنم تا در وقت
سختی ها انرا ورد کنند و فراموش نگردانند زیرا این کلمات کلید نجات
از مشکلات است لا اله الا انت سبحانک انی كنت من الظالمین.

فالتقمه الحوت وهو ملیم قلولا أنه کان من المسبحین للبث فی بطنه
الیوم یبعثون - صافات - ۱۴۲-۱۴۴

و ماهی دریا او را فرو برد و مردم ملامتش می کردند و اگر او به تسبیح
و ستایش خدا نپرداختی تا قیامت در شکم ماهی زیست کردی.

گاو بنی اسرائیل

واذ قال موسى لقومه ان الله يأمرکم أن تذبحوا بقرة قالوا أتناخذنا

هزوا. بقره: ۶۷

و بیا د آرید وقتی را که موسی به قوم خود فرمود که به امر خدا گاوی را ذبح کنید قوم گفت: ما را به تمسخر گرفته ای...

بلی چشمان من همه وقت براق و درخشنده و گیرائی خاصی دارد نه بسان چشم انسانهای که از حسد لبریز است و یا از رنگ انتقام شعله ور باشد و نمی از اشک سوز محبت به کاسه ای چمش نرسیده باشد ، خوراکی که ای من کافی باشد و یا خیر ، آب اندک باشد و یا بیشتر ، شغل من بسیار باشد و یا کم اثار این تغییرات در نگاه من دیده نمیشود ، ظروف و احوال زندگی متغیر و مختلف و چون پله های ترازوی خیانت پیشه گان و بسان معاملات و سخنان فتنه انگیزان تغیر می کند ولی نگاهان من همانطور زیبا و حالت تسلیمی را نشان میدهد و هیچگاه مشکلات و فراخی فقر و ثروت مندی در چشم من اثری ندارد ، در همه حال چون بنده ای قانع شکر گذارم.

من می بینم که چشمهای انسانها طبق تغییر مزاج شان تغیر می

کند، غضب‌الود دیده میشود و سرور نیز در چشم انسان بخوبی اثر دارد، همچنان غمگینی و حالات دیگر، ایا اینهمه باین معنی است که من اصلاً چون انسان متکبر برافروخته دیده نمیشوم، شاید چنین باشد، اما برافروختگی‌ها عموماً مقید شروط است می بینید وقتی سگ مگس‌ها در پشت من می نشینند من با دم خود آنرا دور می گردانم و گاهی سبب نارامی من میشود، وقتی حالت من با مگس‌ها چنین باشد، در برابر رویه ای انسانها میتوانید حالت مرا بهتر قیاس کنید، اما من هیچگاه در برابر انسان برافروخته نمیشوم، وقتی مرا تحت‌الت و کوب قرار میدهد می ترسم، بلی من از ترس خود می ترسم... حیات و زندگی عطیه، خوبی است گاو‌ها راضی از زندگی خوداند آری با تمام رضایت... من نعمتی هستم اما برای دیگری نه برای خودم.

من نمیدانم چه وقت ذبح میشوم... میدانم که روزانه هزاران گاو ذبح می گردد که واضح است که به این عمل یکنوع احساس سعادت می کنیم سعادت، به این مفهوم که ما ذات خود را متحقق می گردانیم، بحیث طعام زود هضم تحول نموده در معده انسان قرار می گیریم همانطوریکه پوست ما به شکل بوت، کفش، بکس و... تحول می کند، ما برای انسانها طعام هستیم و هم پوشیدنی و...

ما میدانیم که انسانها همه چیز را از ما می گیرند، حتی آنچه را که برای ما میدهند به شکل دیگری از ما واپس می گیرند وقتی بما علوفه میدهند، میخواهند از ما گوشت لذیذ بگیرند، انسانها از خاطر خداوند

همرای ما کمک نمی کنند همانطوریکه همرای همدیگر خود نیز از خاطر خداوند خوبی ندارند ، بلکه کمک های آنها با همدیگر شکل ریا را بخود می گیرد و از الودگی منت گذاری پاک نیست ، البته همه چیز معتدل است و معروف ولی ما منفعل و برافروخته نمیشویم ، بر افروختگی در عرف ما ناجائز است و این عادت تنها برای انسانها و حیوانات وحشی داده شده است ، انسانها همانطور بر افروخته میشوند که شیر و گرگ ، انسان وقتی بر افروخته میشود دست بقتل و کشتار همدیگر می کشند ، خانه ها و هستی همدیگر را آتش میزنند نعوذ بالله حتی تا سرحد کفر نزدیک میشوند ، حیوانات وحشی نیز چنین است وقتی بر افروخته میشود بر همه چیز و بر همه حیوانات وحشیانه حمله می کند ولی تنها فرق بین انسانها و حیوانات وحشی همین است که حیوانات وحشی هم جنس خود را نمیخورند و نمی کشند اما انسانها همدیگر خود را بقتل میسرسانند و تا میتوانند علیه همدیگر ظلم روا میدارند تا جائیکه جگر دشمنان خود را میخورند ، همدیگر خود را صلیب بسته و از پوست بدن او تسمه می کشند .

بر فرق برادر خود میخ می کوبند ، در بین قفس حیوانات درنده می افگند ، در دیوار چهار میخ می کنند ، رقص مرگ را بنمایش می گذارند ، و همدیگر خود را در بین کنتینرهای سوزان حبس نموده و زیر آتش می کنند و یا زنده بگور ساخته از هم انتقام می گیرند ، این کارهای وحشت انگیز از کارهای ساده انسانها است ولی ما گاوها طوریکه گفتم

برافروخته نمیشویم همینطور فهمیده ایم و این عادت را بمیراث برده ایم. روزی شیطان دو شاخ برای ما گفت: باری اگر گاوها انقلابی را براه افکنند، انقلابی در دنیای انسانها رخ میدهد نمیدانید که شمارا انسانها در مزارع خود به است شمار گرفته اند و از شیر شما مسکه و پنیر می سازند و روغن بدست می آورند و بالاخر شمارا ذبح نموده گوشت شمارا میخورند، ای گاوها دشمن ما و دشمن شما یکی است یعنی انسانها، شما اگر همینطور صبور بوده تسلیم انسانها باشید، شما روی ترقی را نمی بینید شما گاو تولد شده اید و همانطور گاو منش زندگی می کنید و بالاخر گاو می میرید، بر خیزید، انقلابی را براه اندازید و بخود حرکت دهید و یسان خلقی های و پرچی ها از مارکس و لینین انقلاب را بیاموزید شما دیدید یک گاو بزرگ به ریاست رسید و حکومت کرد خرها و دپگر حیوانات همه به او تسلیم شدند.

گاو گفت: فکر می کنم این شیطان از تبار کمونست ها باشد که فقط از انقلاب سخن می گوید، شاید خلقی یا پرچی باشد، اما اینکه می گوید نجیب گاو بود، صحیح نیست زیرا گاو کسی را نه کشته است، اینکه نجیب را کسی گاو می گوید در حقیقت گاوها را تحقیر می کنند، ما از خداوند انکار نکرده ایم، مارکس و انگلیس و لینین را به رهبری قبول نکرده ایم اینست فرقی که بین گاو و گاو و گاو و پادیده میشود، بین ما و آن خرها زمین و آسمان فرق است. ما خداوند را به وحدانیت می شناسیم ولی آنها از وجود خداوند انکار می کردند و مسلمانان را بهمین

گناه زنده زیر خاک می نمودند.

وقتی شیطان از است شمار رشفه و شبدر سخن می گفت گاوی برای رفیق خود گفت: می شنوی که این شیطان از رشفه و شبدر صحبت می کند ولی طعم این شبدر و آن شبدر هر دو یکی است و مزارع همه یکسان است.

شیطان گفت: انقلاب انقلاب، حرکت انقلابی کنید هورا هورا انقلاب را براه بیاندازید به پیش بسوی وحدت و همبستگی همه اقشار حیوانات، اما روسیاه ما را ترک گفت وزیر زبان چیزکی باخود می گفت وقتی شیطان از ما دور شد، یکی از گاوها پرسید، این روسیه کی بود؟ - کسی بود اما او را نشناختم، اما بسیار خشمگین دیده می شد و دست ها و پاها ی خود را سخت بر زمین می کوبید و آوازش کمتر از آواز بیرک و ترکی نبود مثلیکه حفیظ الله و نجیب در مکتب همین روسیاه درس خوانده بودند، اما او نمیدانست که سخن شیطان در مغز هیچ حیوان جانی گیرد، ما و گاوها بسان انسانهای بازی گوش از یک گوش می شنویم و از گوش دیگر خود انرا بدور می افکنیم، البته سر ما بزرگ است ولی غمها و مشکلات و خستگی ها دران جا ندارد نسبت همین است که گاوها عمر بیشتر دارند. پدر کلاتها می گفت ما در میان بنی اسرائیل زندگی می کردیم، بدنیست اندکی از خوی و عادات بنی اسرائیل بشنوید. نمیدانم که بود می گفت که یهود دروغگو ترین وزنا کارترین مخلوقات خداوند اند در بین حیوانات و انسانها نه فکر ناموس

خود را دارند و نه ناموس دیگری را، اینها وقتی خواسته باشند کسی را بدنام سازند مادر و خواهر خود را دستور میدهند، شخص مورد نظر را فریب دهند و یا او زنا کنند، دور نرویم شما مونیکارا دیدید که چگونه تنبان بزرگترین شخصیت دنیا را کشید و او را بدنام ساخت و چنین معلوم میشود که یهودیان بصورت فطری دروغگو و زناکار باشند، می بینید دختران هالیوود اکثر یهودی اند که برای فاسد گردانیدن مردم در آنجاها برهنه میرقصند و غیر یهودیان نزد یهودیان دروغگویان فطری اند که در محاکم حاخامات، شهادت انسان ها وقتی یهودی نباشد، پذیرفته نمیشود.

یهودیان می گویند دنیا با همه اشیای خود برای آنها خلق گردیده است و دیگر انسانها بحیث نوکران آنها بدنیا آورد شده اند، نه آنکه این جهان برای دیگران باشد، یهودیان چون مال دیگران را بخورند می گویند: مال خود را خورده اند و اگر دیگری را بکشند می گویند: غلام خود را کشته اند و اگر با زن غیر یهودی زنا کنند می گویند با کنیز خود یکجا شده اند لذا هیچ گناهی نکرده اند و در ملکیت خود تصرف نموده اند.

باساس گفته تلمود یهود میتواند دیگران را بسود پول دهد ولی سود گرفتن از یهودی برای یهود حرام است همانطوریکه زنا کردن با یهودی حرام است نه زنا با غیر یهودی، بدعهدی، عهد شکنی، خیانت، دروغ، سود، سوگند، برای بدست آوردن مال دیگران و کاری را انجام دادن بنفع

یهود، جائز و حلال است بلکه از واجبات دینی یهودیان بشمار میرود، حتی یهودی اجازه ندارد بمعالجه غیر یهودی پرداخته و یا به آنها کمک نماید، این است چهرهٔ اصلی یهود، گاو بنی اسرائیل می گوید:

من گاو یتیمی بودم، اما نه گاو عادی، البته زیبا بودم و رنگ من زرد طلایی بود و هر که بطرف من میدیدد یکنوع سرور لذت بخش برایش دست میداد.

پیامبر آنها کلیم الله علیه السلام بود، من او را ندیده ام، اما سخنان متناقض از ایشان شنیده ام زیرا دوستان ایشان در بنی اسرائیل کمتر از دشمنان ایشان دیده می شد، گفتم یهود مردم دورو و منافق اند، در ظاهر چیزی و در باطن چیزی دیگر، موسی علیه السلام پیامبر برحق خداوند بوده اما ایشانرا مردمان ظالم خوب نمی دیدند، من با آنها کاری ندارم، دنیای ما دنیای رضا و تسلیم است، تسلیم در برابر امر خداوند، زندگی ما به ذبح به انجام میرسد و عظمت یک گاو در آن نهفته است که طبق امر خداوند ذبح گردد، میدانید گاوها بسان گاو میش نیست، ما نظافت را دوست داریم از ابله های گنده و الوده نمی نوشیم و در زمین تر و چتل بخواب نمیرویم، ما عاشق نظافت هستیم، من احياناً احساس گرمی می کنم و مردم از افتاب نام می برند اما من افتاب را ندیده ام، می گویند افتاب در آسمان است و این سخن بیشتر مرا متعجب می سازد که آسمان چیست و در کجاست، شما خواهید دانست که گاوها فقط مقابل و پیشروی خود را می بینند و عقب خود را و هم چپ و راست خود را اما بالا

دیده نمی‌تواند، چهار پایان همه چنین اند، باری اگر افتابی باشد
 و آسمانی، شاید وجودشان موکد باشد، اما نزد ما وجود شبدر و رشقه
 موکد تر از وجود افتاب و مهتاب است، من روزی در حالت نیمه خواب
 بودم و در مورد رشقه فکر می‌کردم که ناگهان صدای بگوشم آمد و آواز
 های اهل قریه به این دلالت داشت که: ایلیانیل کشته شد، ثروت
 مندترین ثروت مندان اسرائیل، نمیدانم که نام این شخص ایلیانیل بود یا
 بنیامین و یا شعور ایم، نامی سختی است و بحافظه ام خوب جا نمی
 گیرد، هر چند موضوع به گاوها ارتباطی نداشت ولی نمیدانم چرا خواب از
 چشمانم فرار کرده بود، مردم قریه همه در گفتگو بودند و می‌گفتند
 شاید از این قتل فتنه‌ای برخیزد بالاخر این قوم به این نتیجه رسیدند
 که باید این قضیه نزد موسی علیه السلام برده شود، یکی از گاوها از
 من پرسید آیا قریه ای موسی علیه السلام را دیده‌ای؟ گفتم: بلی، من
 دو روز در آنجا بودم، باز از من سوال کرد: موسی علیه السلام چه گفت:
 گفتم: نمیدانم، بالاخر ما هر دو تصمیم گرفتیم که این موضوع را از گاو
 دیگری پرسان کنیم، ما نزد گاوی رفتیم و سوال نمودیم که موسی علیه
 السلام این قوم را چه گفت: گاو مذکور دو روز بعد احوال آورد که موسی
 علیه السلام این قوم را گفته است که «ان الله يأمرکم أن تذبحوا بقرة».
 خداوند امر می‌کند که گاوی را ذبح کنید.

چون این خبر را شنیدم گوشم جرنگس کرده به صدا درآمد و گفتم:
 بالاخر باید در برابر جنایت انسانها یک گاوی ذبح گردد، این

موضوعی بود که نزد من قابل اهمیت دیده می شد البته شما میدانید که اهمیت و برافروختگی از هم فرق دارد که اهتمام در عرف ما جائز است.

پرسیدم: کدام گاو را باید ذبح کنند؟ گاوی از آن دورها گفت:

شنیدم که یهودیان گاوی را ذبح نمی کنند و حتی موسی علیه السلام را بی خردانه گفته اند که: ایا ما را به تمسخر گرفته ای؟ موسی گفت: پناه می برم به خدا از آنکه سخن فسوس و تمسخر گویم که این کار مردم نادان است.

می بینید که بنی اسرائیل در مقابل پیامبر خداوند چه بی حرمتی کرده اند، وقتی خداوند امر می کند که گاوی را حلال کنید، آنها باید گاوی را حلال می کردند آخر یکی از گاوها حلال می شد نه بچه و پدر آنها، ولی یهود در مقابل این امر لجاجت بخرج دادند و موسی علیه السلام را متهم گردانیدند که میخواهد آنها را مورد استهزاء و مسخره قرار دهد، که حتی گاوها چنین کاری را نمی کند، ولی نمیدانستند که درین کار حکمتی موجود است هر چند که بین ذبح گاو و معرفت قاتل هیچ علاقه ای نیست اما امر خداوند روی علت استوار نیست، وقتی بنی اسرائیل گاوی را ذبح نموده و با تکهء از گوشت آن همان قاتیل را میزدند، آن قاتیل زنده می شد، میدانید این معجزه ای است که در سناحه منطق و عادات نمی گنجد همانطوریکه دیده شد و حتی موسی علیه السلام با عصای خود بحر را از هم شق کرده اند معجزه ای بود از طرف خداوند تا بنی اسرائیل از نافرمانی ها دست بردارند بهمین ترتیب وقتی

گوشت گاو بجان قتل اصابت نموده وزنده می گردد معجزهء است بسان معجزه اولی اما بنی اسرائیل همان بنی اسرائیل اند آنها بهیچ راه برابر نیستند و بار بار نزد پیغمبر خود آمدند و گفتند کدام گاو، چگونه گاو، ای پیغمبر از خدای خود طلب کن که گاو را برای ما نشان دهد، تا آنکه خداوند می فرماید: گاوی باشد نه پیرو از کار افتاده و نه جوان کار کرده بلکه میانهء ای این دو حال باشد که معین شد آنچه مامورید انجام دهید.

بنی اسرائیل چون نمیخواستند به این امر عمل کنند باز هم از موسی علیه السلام پرسیدند: باز قوم به موسی گفت از خدا بخواه که رنگ آن گاو را معین کند، موسی جواب داد: خدا می فرماید: گاو زرد زرینی باشد که رنگ آن بینندگان را فرحت بخش است.

عجیب است، اینکه سوال کردند که رنگ گاو و چطور است؟ نمیدانم این سوال چه قیمتی دارد و جز آنکه گفته شود در این سوال لجاجتی پنهان است.

می بینید بنی اسرائیل در هر جا می گوید: خدایت را بگو و فکر می شود که خدای موسی علیه السلام نعوذ بالله خدای آنها نیست و طور فکر میشود که اینها از بندگی خداوند اعراض می کنند، ولی با اینهمه این سوال را موسی علیه السلام از خداوند جواب گرفتند.

اما با اینهم باز سوال کردند که: از خداوند بخواه که چگونگی گاو را کاملاً برای ما روشن کند که هنوز بر ما مشتبه است چون دفع اشتباه شود البته (اطاعت کرده) به خواست خدا راه هدایت پیش می گیریم بالاخر

موسی علیه السلام از طرف خداوند جل جلاله جواب گرفتند که خدا می فرماید: ان گاو هم به کار ان قدر رام نباشد که زمین را شیار کند و آب به کشت زار دهد و هم بی عیب و یک رنگ باشد. طوریکه این اوصاف همه در وجود من دیده میشد و بنی اسرائیل گفتند:

اکنون حقیقت را روشن ساختی بسان آنکه قبلاً موسی علیه السلام با ایشان مزاح می کرده است و حق نگفته بودند، اما من نزدیک بود که نسبت لجاجت بنی اسرائیل در برابر او امر خداوند قبلاً بپذیرم زیرا از بسکه انها سوالات بیجا کردند نفسم به بینی ام رسیده بود، درین وقت بنی اسرائیل دل نادل آمدند و مرا بطرف کشتارگاه بردند، در حالیکه من راضی بودم و نسبت همین رضایت دم خود را بعلامت رضایت بطرف انها می جنباندم.

من در راه کشتارگاه با خود می گفتم: در صورتیکه لجاجت بنی اسرائیل با پیامبر ایشان و در برابر او امر خداوند چنین باشد لجاجت و منافقت انها با دیگران چگونه خواهد بود؟

اژدهای زهردار

و أوحينا إلى موسى أن الق عصاك فإذا هي تلقف ما بأفكرن...
الأعراف: ۱۱۷

و به موسی وحی کردیم که عصای خود را بیفکن و چون عصای خود را انداخت «معجزه او» هرچه ساحران بافته «در نظرها پدید آورده بودند» همه را بلعید.

چمن زارها چرا رنگ سبز را دوست دارند؟
چرا دشت های بدون آب زیر حرارت افتاب تشنه می گردد؟
چرا افتاب در حین طلوع رنگ اش را بخود می گیرد و در وقت غروب رنگ خون را؟

من جواب این سوالات را نمیدانم، اما آنچه را که میدانم، این است که من نیاتی بودم و بعد به جماد تبدیل گردیدم و از جمادیت، شکل حیوان را بخود گرفتم و بعد از حیوانیت خداوند شکل معجزه ای از معجزات را بمن بخشید، نام من نزد موسی علیه السلام عصا بود، اما حقیقت من نزد خداوند چیز دیگری بود که موسی علیه السلام از آن

نمیدانست.

عصای موسی... بلی من

میدانید که مرگ انجام و نهایت نیرومندی‌ها است، مرگ قدرت انسانرا از بین می‌برد، اما من شاخه‌ای درختی بودم وقتی من از درخت قطع گردیده و مردم، قوت و نیروی من بیشتر گردید، بلی خداوند قوه و نیرومندی را از قلب مرگ که فناء است بوجود می‌آورد، مرگ نیست بلکه موجودات از حالتی بحالتی دیگر تغییر می‌کنند، انسان در ظاهر می‌میرد ولی روح از جسد خاکی خود جدا می‌شود و...

من به خداوند ایمان دارم، نباتات بسان جمادات به خداوند ایمان دارند، تسبیح نباتات از تسبیح جمادات فرق می‌کند، اما آنچه در صحنه وجود اند خداوند را تسبیح می‌گویند.

من عصای موسی علیه السلام هستم و تاریخ نام مرا بهیمن اسم ثبت کرده است، و بعد نمی‌فهمیدم که روزی مرا نزد فرعون می‌برند زیرا عصا برای کسی است که معصیت را مرتکب می‌شود بلی چیزی دیگری را نمی‌فهمم فقط شاخه‌ای از درختی بودم، انسانها فکر می‌کنند که درخت احساس ندارد ولی این سخن درست نیست، احساس ما نوعی احساس است مربوط به دنیای خود ما.

ما در برابر اراده خداوند هیچ اراده‌ای نداریم و جز مراد خداوند مرادی نداریم، و شر در زندگی ما راه ندارد بلکه همه خیر است، خداوند سبحانه و تعالی در ابتدای خلقت امانت تکالیف را بر اسمانها و زمین

و کوه ها عرضه داشت اما انها نتوانست بار امانت را بردارند اخیراً بار امانت بدوش انسان افتید، پاکی است خداوند را که من بحیث یکی از مخلوقات از این امتحان و از مون بزرگ و از حساب و سوال نجات یافتم، اینکه من عصا هستم نه عاصی، خداوند را شکر می کنم ورنه سزاوار دوزخ می شدم، من اگر انسان می بودم طوریکه سزاوار است نمیتوانستم خداوند را شکر گویم، دور نبود که بسان انسانها مرتکب صدها جرم و جنایت می شدم و چون قوماندان پاتک باز از پوست و خون رهروان استفاده می کردم، یا خانه های مردم را به آتش می کشیدم، رشوت می گرفتم، حق را نا حق و ناحق را حق می گفتم، رهبری می بودم خود فروخته، قاضی، می بودم رشوت خور، عابدی می بودم ریاکار، صاحب منصبی می بودم ادم کش، وزیری می بودم بدکار و پادشاهی می بودم زناکار، ماموری می بودم چپاولگر، تاجری می بودم سود خوار، وداکتری می بودم که بخون مریضان تجارت می کردم معلمی می بودم لواطت کار، ملای می بودم بی سواد و متکبر، کار داری می بودم ظالم، طالبی می بودم سوته بدست مردم از ار، عسکری می بودم که خانه ها را به آتش می کشیدم و درختهای میوه دار را قطع می کردم و کالایزها و بند ها را ویران می نمودم و مردم را به فرار بسوی مرگ مجبور می ساختم نویسنده، می بودم مداح، خلقی و پرچمی می بودم ملحد و منکر از خدا و بالاخر چون فرعون دعوی الوهیت می کردم، من شاخه ای بودم از درختی در باغیکه از ملکیت فرعون بود وقتی می دیدم که فرعون

خود را خدا می گوید، سخت بخود می پیچیدم، ولی بودند سه شخصی که به خداوند ایمان داشتند و ایشان ایمان خود را پنهان می کردند، آنها عبارت بودند از زن فوعون، مردی مصری از آل فوعون و طفلی از بنی اسرائیل که اکنون بزرگ گردیده است و فقط سه شخص مومن بودند و هیچکسی نمیتوانست انجا اظهار ایمان نماید، طوریکه در حکومتی خلقی ها و پرچمی ها دیدید که دلیل جرم یک شخص نماز او پنداشته می شد و دستار سفید او، مساجد درین وقت فقط برای فاتحه داری باز می شد، وقتی حفیظ الله لعین دریکی از خطابه های خود میخواست بسم الله الرحمن الرحیم بگوید، بعد از استهزاء و سخریه زبان کشاد و مسخره کرد، بیرک و ترکی و پیروان آنها هر یک از خدا منکر بودند و فقط مارکس و لینین را می شناختند و می پرستیدند و در برابر روسها از ناموس خود می گذشتند و افتخار نیز می کردند، خلقی ها و پرچمی ها در سه چیز همه کسانرا شریک دانسته و در راه این عقیده می کوشیدند زمین، زر و زن شراکت زن در بین آنها چیزی بود عادی و می گفتند خدا ساخته بشو است نه آنکه وجودی داشته باشد، فرعون خودش کاری نمی کرد بلکه هاما ن همه چیز پای او بود، نظام فرعونیت روی قهر و ظلم استوار بود، بستان نظام خلق و پرچم.

زمستان گذشت و بهار آمد و همه چیز تبدیل گردیده بود، درخت های کهن سال را از باغ فرعون می فروختند و کسبه کاران از این چوب ها بت ها و عصا می ساختند و من به شکل عصائی نصیب موسی علیه السلام

گردیدم، بلی بکلی عصا بودم، موسی علیه السلام در قصر فرعون مرا با خود نمیداشت ولی وقتی از قصر بیرون می شد مرا بدست می گرفت، زیرا در داخل قصر فقط فرعون میتوانست عصا داشته باشد عصای فرعون از چوب ابنوس سیاه تهیه گریده بود که با طلا و جواهر زینت داده شده بود، من تسبیح عصای فرعون را می شنیدم که خداوند را تسبیح می گفت و حامل خود را لعن می فرستاد، زیرا فرعون ملحد و منکر از خداوند بود، اما در ظاهر عصای فرعون رمزی و سلطه فرعون نزد مردم شناخته می شد، موسی علیه السلام مرا در اطاق خود می گذاشت و احياناً مرا فراموش می کرد که با خود داشته باشد زیرا او معتاد به عصا گرفتن نبود تنها طبقه ای ارستوگرات در مصر با خود عصا میداشتند و چوپان ها و یا اشخاص ناتوان، اما موسی علیه السلام نه ارستوگرات بود و نه چوپان و نه هم موسفید، به این شکل من فراموش ایشان می شدم چنانچه وقتی مرا نزد هارون علیه السلام فراموش کردند و یکدفعه نزد همسر فرعون که موسی علیه السلام را تربیه کرده بودند و یک مرتبه نزد مادر خود ولی در هر جای که من فراموش ایشان می شدم مرا در میافت روزها بدین منوال گذشت تا آنکه روزی فرار رسید و درین حال مردی (مومن) از دورترین نقاط شهر گفت: ای موسی رجال دربار فرعون در کار تو شوری می کنند که ترا به قتل رسانند بزودی از این شهر بیرون گریز و بدانکه من دربارہٗ تو بسیار مشفق و مهربانم.

من نمیدانم که این شخص از کجا آمده بود ولی سخنان خود را بگوش

موسی علیه السلام رسانید و ناپدید شد، اینکه چرا بزرگان قوم فرعون به قتل موسی علیه السلام کمر بسته بودند شاید نسبت آن بود که موسی علیه السلام مصری را زده و از قضا جان داده بود در حالیکه موسی (ع) اراده قتل او را نداشت فقط میخواست تادیب شود و مردم شرر نرسانند، سبب این بود که روزی بین یک مصری و شخصی از دوستان موسی (ع) مشاجره ای رخ داده و آن دوست، موسی (ع) را بکمک میخواست تا او را از شر او نجات دهد وقتی خواست او را دور گرداند دست ایشان به وجود او اصابت می کند و مصری می افتد و جان میدهد، آثار این قتل خطا در شهر اوازه شد که موسی (ع) شخصی را بقتل رسانید و دلیل دیگری هم بدست آنها افتید، یعنی موسی به فرعون سجده نمی کند و الهه مصریها را تعظیم بجای نمی آورد و او شخصی است از بنی اسرائیل، و این دیگر جرمی است که او مرتکب گردیده، و وجود او تهدیدی است برای امنیت مصر، به این ترتیب برای قتل موسی علیه السلام دلایل جمع کردند تا آنکه او را شخصی از موضوع اطلاع میدهد و موسی (ع) از قصر فرعون فرار نموده و در تاریکی شب به صحرای رسیدیم، من طوری فکر می کردم که وجود من یکنوع اطمینانی برای ایشان است وقتی او در آنجا بخواب رقت مرا روی سینه خود گذاشت، وقتی موسی (ع) از مصر خارج گردید بحضور خداوند دعا نمود که پرودگارا مرا از شر این قوم ستمکار نجات ده. این بود که خداوند او را نجات بخشید، وقتی حرارت افتاب موسی (ع) را از خواب بیدار نمود باز هم به حرکت خود ادامه داد،

گاهی موسی (ع) پیش می‌شد و گاهی من، من برای او چوب خیمه، وسیله دفاع از حیوانات بودم ما چندین روز و شب در سفر بودیم تا آنکه بقریه ای رسیدیم که انرا درختان سرسبز احاطه کرده بود، بلی ما به «مدین» رسیده بودیم و موسی (ع) گوسفندان دوزن را اب داد و بعد در سایه ای خزید و در خیالات دور و دراز گفت: پروردگارا من به خیری (زندگانی قوت و غذائی) که (تواز خوان کرمت) نازل فرمائی محتاجم. من معنی دعای ایشانرا نمی فهمیدم اما دیدم موسی (ع) بطریقه خاصی سجده می کردند، البته همه مخلوق خداوند بطریقه خاص بحضور خداوند سبحانه سجده می کنند، ساعتی نگذشته بود که زنی از ان زنانیکه موسی گوسفندان انها را اب داد با حیا آمده و نزدیک شده گفت: پدرم ترا می خواهد تا اجرت ترا که گوسفندان ما را اب دادی بدهد، موسی (ع) با خیالات روی هم ریخته برخاست و به حرکت افتاد، ما بعد از ساعتی وارد خانه ای شدید خانه پاک و آرام معلوم می شد که خانه ای است از چوپان، این خانه از شخصی بود موسفید، دارای رخسار زیبا و درخشان و خوش صحبت، موسی (ع) در برابر او نشست و مرا روی زمین گذاشت و قصه ای خود را برای این شخص موسفید آغاز نمود، تا آنکه قصه ای ایشان به آخر رسید شخص موصوف گفت: نترس... از قوم ظالم نجات یافتی، و ما درین وقت فهمیدیم که از قلمرو فرعون خارج شده ایم و در مملکت و فرمانروائی دیگری قرار داریم، موسی (ع) خداوند را شکر بجا آورد و فهمیدم که خداوند دعایی ایشانرا قبول کرده

است، اما از آن اطاق دیگر اواز نرم و ملا می راشنیدم که می گفت (صفورا) ای پدر!! این مرد را به خدمت خود اجیر کن که بهتر کسی که باید به خدمت برگزید کسی است که امین و قوی باشد.

این اوازی بود که موسی (ع) راغنی شناخت ولی او را صفت می کرد، و از این صفت عطری چون عطر شگوفه ای پر تقال شمیمه می شد، شیخ برای موسی (ع) گفت: من اراده دارم یکی از این دختران خود را بنکاح تو دهم به شرط آنکه نه سال برایم خدمت نمائی وقتی اخیر سال دهم را به انجام رسانیدی من اراده ندارم بر تو سختی روا گردد و ان شاء الله مرا از جمله ای صالحان خواهی یافت موسی (ع) گفت: این عهده ای است بین من و شما، وقتی ده سال تمام شد دیگر مرا مانع نخواهی شد و خدا بر این قول و عهد ما وکیل است.

بعد از لحظات چند حالت موسی (ع) تغییر نموده از حالت پریشانی و آنکه از فرعون فرار کرده اند، احساس آرامی و امنیت می کند و خوف او زائل گردیده است، دقایق قبل تنها و بدون سرپناه بودند ولی اکنون او شخصی است که همسری دارد و خداوند موسی (ع) را بیش از دعایش مورد لطف قرار داده بود، بلی همسر زیبا و صالحه دختر شخصیت نیکوکار و محیط با امنیت و سکون، موسی علیه السلام مرا در گوشه خانه گذاشت من می دیدم که این خانه، خانه ای است از مردم صالح و خدا پرست...

چشم واکردیم ده سال گذشته بود و ما ده سال را در مدین سپری کرده

بودیم و موسی (ع) درین مدت گوسفندان شخصی را به چرا می بردند که دختر او را به همسری خود داشتند.

روزی در صحرا، اطراف مارا گرگان چند گرفت، انها فکر می کردند که موسی (ع) تنها است و میتوانند گوسفندان او را شکار کنند وقتی گرگی میخواست حمله کند، موسی (ع) بلند شد و من به پشت گرگ رسیده بودم که ناگهان از گرگ صدای بلند شد و همه فرار کردند، بلی عصای چوپان تنها عصای او نیست بلکه گفتند به آن گوسفندانم را میرانم و از درختان برای انها برگ میریزم، روزها بخوشی می گذشت ناگهان قلب موسی آماده سفر گردید و میخواست واپس حرکت نماید، روزی موسی (ع) به ملاقات خسر خود آمده می گویند: ده سال سپری گردید میخواهم بطرف مصر حرکت کنم، ناگهان دست و پای شیخ به لرزه افتید و با حالت رقت آمیزی گفت: بلی حق تست و میتوانی بسوی مصر روآوری ولی من تنها می مانم، موسی (ع) تبسمی کرده می گوید: برای من نیز ناگوار است از حضور تو رخصت میشوم و شما برای من پدر خوبی بودید، ولی نمیدانم بدون انکه بدانم کششی است که مرا بسوی سفر میخواند.

همسرش می گوید بلی درین سفر خطرهای رخ خواهد داد ولی پدرش سخن او را قطع نموده می گوید: امید است ان خطرها رفع گردیده باشد، موسی (ع) رشته ای سخن را گرفته علاوه می کند: نمیدانم من در خواب می بینم که وادی سینا را پشت سر گذاشته وارد مصر میشوم و فکر می

کنم این امری باشد که...

شیخ می گوید: چه وقت سفر خواهی کرد؟

موسی (ع) می گوید: فردا انشاء الله تعالی - فردا همه وسایل سفر آماده گردیده وظروف و لباسها همه دیده می شد وقتی موسی (ع) بطرف لباسهای خود می بیند می گوید: بگذار اینها در همین جا باشد و ما چیزی با خود نمی گیریم اینهمه از پدر تست ما فقط لباسی خواهیم داشت که به تن ما است و گیلانی برای نوشیدن آب، فردا هنگام صبحگاهان موسی (ع) و اهل او و من به سفر آغاز کردیم من از همه پیشتر برآمدم و راه خود را از میان مزارع سرسبز باز کردیم و داخل راه گردیدیم و بعد از زمانی وارد صحرا شدیم، سفر دوازده ما اندکی خستگی در برداشت و سردی هوا بیشتر می گردید ما درین وقت در منطقه کوهساری رسیده بودیم و سردی هوا رو به شدت گذاشته بود و شبهای زمستانی ما را استقبال می کرد، شبی بود تاریک و ماه در حجاب ابرها پنهان گردیده باران به شدت می بارید و رعد و برق در میان وادی طوفانی را برپا کرده بود، من و موسی (ع) هر دو از سردی می لرزیدیم، موسی عقب خود را می دید اما چیزی بنظرش نمی رسید، ناگهان از طرف دورتر آتشی را دید و برای همسر خود گفت: همین جا اندکی توقف کنید که از این آتشی بیاورم و درگیرانی، موسی (ع) بسرعت بطرف آتش حرکت میکند و من پیشتر از ایشان گام برمیداشتم که ناگهان نوری در قلب من درخشید، درین وقت من فهمیدم که من عصا

نیستم و نه شاخه‌ای از درخت و نه از نباتات بلکه این قبای من است که پوشیده‌ام اما حقیقت من چیز دیگری است، حقیقت من ماری است زهرناک، من نمیدانم این مار چیست؟ و از کجا آمده‌ام و من چرا شکل عصارا بخود گرفته‌ام، وقتی بخود می‌دیدم دهشت من بیشتر از دهشت موسی (ع) بود ما بحضور حضرت الهی نزدیک می‌شدیم میخواستیم با همه ذرات وجود خود به خداوند سجده کنیم سراسیمه بودم و برای اولین مرتبه حقیقت خود را می‌فهمیدم، موسی (ع) ناخودآگاه به آتش نزدیک میشود که ناگهان صدای بلند شد و قبل از آنکه موسی علیه السلام مخاطب گردد من مخاطب گردیدم، این کلامی بود بدون صوت، بدون کلمات، بدون آنکه از دهنی برآید و بدون لغت وقتی موسی (ع) به آتش نزدیک شد من دانستم که آنچه را که موسی می‌خواهد بگیرد نور است نه آنکه نار باشد، قبل از آنکه موسی (ع) امر شود که مرا از دست خود بیفکند، خداوند امر فرمود که من حقیقت خود را بدانم، دانستم که من ماری هستم ماری که حرکت می‌کند و وظیفه‌ای بیشتر و بزرگتر از وظیفه‌ای عصا و شاخه‌ای درخت متوجه من است.

موسی (ع) به آن نور نزدیک گردیده ناگهان هوا با تغییر رویرو میشود با آنکه در آن وادی باران به شدت می‌بارید و هوا سرد بود ولی ما هیچگونه سردی را احساس نمی‌کردیم بلکه همه جا را خاموشی مهیب و عمیق در برداشت موسی علیه السلام وقتی به آتش نزدیک گردید، آوازی با عظمت و جلالت همه جا را فراگرفت و مبارک گردید آنکه در

ماحول این نور است بلاکیف ندا شد که: ای موسی من پروردگار تو ام تو نعلین (همه علائق غیر مرا) از خود دور کن. و رحمت خداوند بر بنده او تجلی کرد و او مخاطب گردیده بود. (که تو اکنون در وادی مقدس و مقام قرب) قدم نهادی و من ترا برسالت برگزیدم درین صورت به سخن وحی گوش فرا دار (تا کلام مرا بشنوی) (اولاً بدانکه) منم خدای یکتا هیچ خدای جز من نیست مرا (به یگانگی) پیوست و نماز را مخصوصاً برای ما بپا دار، محققاً ساعتی خواهد رسید و آن ساعت را پنهان داریم) تا مردم از مایش شوند) و هر نفس را بپاداش نیک وید اعمالش برسانم.

- این حالت و موقف انقدرها بزرگ و با عظمت بود که در لغات نمی گنجد و زبان و اشاره از آن تعبیر کرده نمیتواند وجود موسی (ع) می لرزید ایشان خم گردیدند تا نعلین خود را از پا بکشند چون من بدست موسی (ع) بودم وجود من نیز بلرزه افتیده بود، جلال و عظمت غیر مرئی همه وادی را دربر گرفته بود، این آتش نوری بود که موسی از شدت آن نور که مبادا چشمانش را خیره گرداند دستان خود را روی چشمانش گذاشت.

خداوند سبحانه از ورای حجاب موسی (ع) را مخاطب می گردانید و همچنان حقیقت من از ورای حجاب رومی کشاد، هیچ مخلوق نمیتواند تجلی خداوند را بر خود تحمل کند، درک جلال و جمال خداوند که مافوق قوه تصور است، شدت تکان همه اشجار و کوه ها را فرا گرفته بود، موسی (ع) خاموش و مدهوش بجای خود قرار داشت خداوند پرسید:

و ماتلک بیمینک یا موسی؟

خداوند سبحانه و تعالی از من سوال می فرمود... سپاس گذارم
خدای خود را که مرا شرف بخشیده و به بزرگی یاد می کند، موسی (ع)
را از من سوال می کند، سوالی استفهامی وای موسی باز گو چه بدست
داری؟ خداوند سبحانه تعالی حقیقت مرا میداند، حقیقتی که
موسی (ع) آنرا نمیداند.

احساس می کردم که وقت آن نزدیک گردیده که حقیقت من از پرده
راز بیرون افتد.

موسی (ع) جواب داد: این عصای من است که بر آن تکیه میزنم
و گوسفندان را میرانم و از درختان برانها برگ میریزیم و حوائجی دیگر.

من جواب موسی (ع) را شنیدم اما فهمیدم که حقیقت من از ایشان
پوشیده است، من و موسی شانزده سال باهم بودیم، پنج سال در مصر
بحیث شاخه ای درخت بعد یکسال بحیث عصای که مرا چندان با خود
نمیداشت و ده سال بحیث عصای که از هم جدا نشده ایم، موسی (ع) فکر
می کرد من عصای هستم، خداوند امر فرمود مرا از دست خود بزمین
ببفکند، وقتی مرا بزمین افکند ناگهان دیدم که به شدت حرکت می کنم
در این وقت بود که حقیقت من از زیر نقاب ظاهر می گردید، من ماری
بودم بزرگ، دیدم خوفی در چشمان موسی (ع) ظاهر گردید، خوفی که
قبلاً ندیده بودم، می بینید، با آنکه در وادی مقدس قرار داشتم و خداوند
مارا مخاطب گردانیده بود و با وجود این موقف با عظمت و جلال، موسی

علیه السلام روگردانید و میخواست فرار کند و از من، رفیق خود دور شود از عصای خود اما من در آن حالت هیچ احساس دشمنی با موسی (ع) نداشتم و نه با هیچ مخلوقی احساس دشمنی می کردم، من معجزه ای بودم و رحمت خداوند اما ردای را که خداوند بجانم کرده بود، خوف انگیز بود.

موسی (ع) ترسیده بود و میخواست از من فاصله گیرد که خداوند مهربان خطاب کرد: عصا برگیر و از آن مترس که ما او را به صورت اول برگردانیم، موسی (ع) بمن نزدیک شد اما اندکی تردیدی داشت بعد دست خود را بطرف من دراز کرد، کوه و دامان در حیرت فرو رفته، موسی و پرتو جلال و عظمت خداوند، سبحان الله من لحظه ای شکل عصا را بخود گرفتم، این رویدادها فقط چون لمحّه زود گزری بود و موسی علیه السلام در حالتی قرار داشت که نمیتوانم آنرا بزبان آورم. خطاب خداوندی، عصای را که در دست داشت لحظه ای قبل ماری بود بزرگ، موسی علیه السلام بخود می لرزید، برای اینکه خوف موسی علیه السلام بر طرف شود و به چیزی دیگری مشغول گردد خداوند سبحانه امر فرمود تا دست خود را در اغوش کشد تا آرامی و اطمینان قلب برایش دست دهد، به این ترتیب خداوند سبحانه خوف موسی (ع) را به معجزه دیگری که از وجود خودش منبع گیرد زایل میگرداند باز خطاب شد: دست خود بگیر و بران فرو بر تا دستی بی هیچ عیب (چون خورشید) رخشان بیرون آید و این معجزه ای دیگر است. ناگهان موسی علیه

السلام دید که دست او بسان ماه می درخشد خوف موسی علیه السلام زایل گردیده ویرایش تسکین رخ داده بود، بعد از آنکه خداوند موسی (ع) را فهمانید که این دو معجزه ای است از معجزات خداوند، امر فرمود تا نزد فرعون رود تا باز هم (ای موسی) بزرگترایات خود را بتو ارائه دهم. وقتی خداوند موسی علیه السلام را رسالت داده و امر می فرماید که نزد فرعون برو و او را دعوت نماید تا به خداوند رو آورد من رازی را که در وجود من نهفته بود همه را فهمیدم و دانستم که هدف آخرین همان فرعون است، خداوند وظیفه ای موسی (ع) را مشخص گردانید و فرمود با فرعون با نرمی سخن گوید وقتی فرعون دعوت را قبول نکرد مرا از دست خود بیفکنند...

میدانید من علامه ای دیگری از نرمی بودم، کلمات نرم و معجزه نرم، من میدانستم که فرعون را من نمی خورم بلکه برای تخویف او هستم، می بینید رحمت و حلم خداوند را در برابر کسی که دعوی الوهیت می کند، ورنه من به شکل عصا میتوانستم ضربه ای به سر فرعون وارد کنم و سر او را بشکناهم تا همه لباس فاخر او خون الود شود و او را به این ترتیب بقتل رسانم و یا به شکل مار تا از جایش حرکت کنم، او را با همه حاشیه نشینانش به معده خود فروبرم، امانه خیر رحمت خداوند ایجاب می کند که با او با نرمی سخن گفته شود و من بحیث آیت تخریف استعمال کردم خداوند! مهربانی تو در برابر دشمن چنان است با دوستان چگونه خواهد بود، سبحان الله سبحان الله.

وقتی خوف موسی (ع) زایل گردیده از مقام قبض به مقام بسط
 میرسد، از خداوند میخواهد: پروردگار (اکنون که بکار بزرگ مامورم
 فرمودی) پس شرح صدی عطا فرما و کار مرا اسان گردان و سختیها را
 از پیش پایم بردار) و عقده زیانم را بکشا تا مردم سخنم را خوش فهم
 کرده (پذیرند)، خداوند دعای بنده خود موسی (ع) را قبول فرموده
 و قلب ایشانرا نور رحمت فرا میگیرد و خداوند نعمت های سابقه خود را
 که بر او گذاشته یاد می کند، (متذکر باش) که ما بر تو بار دیگر منت
 (بزرگی) نهادیم، آن هنگام (برای حفظ جان تو از بلای فرعونیان) به
 مادرت وحی کردیم که کودک خود را در صندوقی گذار و به دریا افکن
 (چنین کرد) موج دریا کودک را به ساحل رسانید تا دشمن من و او
 (یعنی فرعون) از دریا طفل برگرفت و من بلفظ خود بر دل های دشمن
 و دوست فرعون و دیگران) محبت ترا افکندم تا تربیت و پرورشت بنظر ما
 انجام گیرد.

وقتی مخاطبه الهی به اواخر رسید، موسی (ع) واپس بطرف خانواده
 خود باز می گردد بعد از صحبتی بطرف مصر حرکت می کنند، خیال
 دروازه مصر در مخیله ام جا گرفت و زمانی بیادم آمد که بحیث شاخه ای
 درختی در باغ فرعون بودم، موسی (ع) وقتی وارد مصر گردید، برادر
 خود هارون (ع) را ملاقات نموده و در خانه ای تنها رفتند و باهم صحبت
 داشتند و موسی (ع) مرا در پهلوی خود گذاشت و وظیفه ما سه کس با
 فرعون معین گردیده بود، موسی، هارون و من، ما سه کس بقصر فرعون

وارد گردیدیم، فرقی بود بین خانه هارون و خانه ای فرعون، خانه ای هارون از گل ساخته شده و خانه ای بود فقیرانه ولی قصر فرعون چون قصرهای فراعنه امروزی از سنگ های گلداری خام، چوب معطر عاج و آبنوس و طلا ساخته شده و همه چیز در قصر فرعون می درخشید غیر از رخسار فرعون که ذره رحمت در آن دیده نمی شد.

فرعون گفت: موسی بالاخر...

موسی گفت: بلی من با خیر دنیا و آخرت بسوی تو باز گشتم، دیدم رخسار فرعون از سردی و سیاهی به دهشت افتید و گفت: تو برای من با خیر دنیا و آخرت باز گشته ای؟ موسی!! اینهمه کرامت برای تو از کجا شد؟

و این خیر چگونه برایت دست داد تا با باران خیر بسوی من باز گردی؟

موسی (ع) با اواز لطف امیز می گوید: این خیر برایم از طرف خداوند رسیده است، و من بحیث فرستاده ای خداوند بسوی تو باز می گردم، و مردم را بعبادت خداوند دعوت می کنم.

فرعون اندکی روی چوکی خود با خاموشی فکر می کند و بعد از جابر می خیزد و گامی چند بر میدارد و توقف کرده، بموسی (ع) خطاب نموده می گوید: از زمانی است که بمن ایمان نمی آوردی، فرعون بعد از لحظه ای سکوت علاوه کرد، تو همه وقت از من انکار می کنی و نشد که باری مرا بحیث خدا بشناسی، فرعون بطرف تخت خود نزدیک میشود و نقاشی های که روی دیوار قصر است به آنها نظر افکنده و بطرف موسی (ع)

دیده می گوید: ای موسی توبه الوهیت من ایمان نمی آوری؟
 موسی (ع): من تنها به خداوند که پروردگار عالمیان است ایمان دارم.

فرعون: ای موسی رب العالمین کیست و چیست؟

موسی (ع): پروردگار آسمانها و زمین و آنچه در آنها است، فرعون درین وقت متوجه حاشیه نشینان خود دیده و یا لهجه ای استهزاء آمیز می گوید: نمشنوید؟ فرعون می خواهد وزراء و قوماندانان خورا بحیث شاهد این جرم گیرد، وقتی موسی (ع) استهزاء فرعون را می بیند، علاوه می کند خدای شما و خدای پدران شما، ناگهان فرعون از حالت اعتدال برآمده و با صدای بلند می گوید: رسولی که برای شما فرستاده شده شخصی است دیوانه. و این کلمه را با شدت و هیبت تکرار می کند، درین وقت هامان نزدیک گردیده می گوید: ایا موسی را از قصر بیرون کنیم؟ فرعون تملق هامان را به نفی جواب میدهد که نه... بعد چیزی با خود می گوید که شنیده نمیشود و لحظه ای بعد می گوید، موسی مرا دعوت می کند که به خدا ایمان آورم اما من آنرا رد می کنم...

خوب موسی دیگر چه آورده ای؟ ایا چیزی نزدت باقی مانده است؟
 موسی (ع) می گوید: چیزی بسیاری... من جز توجه ترا به آیات و معجزات خداوند در کائنات نمیخواهم. ای فرعون! اینهمه را خداوند خلق فرموده است، حرکت ابرها، شب و روز، باد و... ای فرعون کسی در جهان میتواند از زمین تباقات را برویاند خداوند ما را خلق فرموده و بعد

می میراند و بعد زنده می شویم.

فرعون: بگذار این قصه هارا، خوب به قضایای خودت رسیدگی شود.

موسی (ع): کدام قضیه؟

فرعون: قضایای زیادی... مصری را بقتل رسانیدی، ایا میدانی که درین مورد قانون چه حکم می کند.

هامان: مقاومت و گردن کشی در برابر قانون و حکومت.

فرعون بطرف هامان دیده می گوید: کسیکه از الوهیت من انکار می کند و خدای دیگری می گیرد جزای او چیست؟!

هامان: حبس عمری، فرعون گامی بطرف موسی نزدیک شد و می گوید: اگر جز من خدای دیگری گرفتی از محبوسین خواهی بود.

موسی (ع) می گوید: ایا چیزی اشکارایی برایت نیاورده ام؟ این فرموده موسی (ع) در حقیقت تهدید برای فرعون بود، و فرعون بجای خود توقف نموده با صدای غرورآمیز می گوید: آن خبر چیست بیار اگر راست می گویی؟

موسی (ع) دو گام عقب می گردد و عصای خود را روی زمین قصر رهامی کند، فرعون خیال می کند که موسی ترسید و عقب گشت و فکر می کند که عصا از خوف از دست او بر زمین افتید، درین وقت فرعون تبسم نموده وقتی متوجه زمین قصر میشود می بیند که در برابر مار

بزرگی قرار دارد و بطرف او دهان خود را باز نموده و زبانش برآمده است. فرعون بجایش میخکوب میشود، خنده برخسار او می میرد، علامات شکست در رخسار او پدید می گردد و علاماتی که قبلاً کسی ندیده است، فرعون میخواهد سخن بگوید، اما دهانش خشک گردیده و زبانش گیر کرده است و حرکت نمی کند، همه خاموش اند و قصر را خاموشی عمیق فرا گرفته است و جز حرکت مار شنیده نمیشود و همگان را خوف استیلاء کرده است و اولین کسیکه بهوش می آید هامان است و او با صدای بلند می گوید: نگهبانان، نگهبانان، درین وقت من بطرف او باچشمان سحر انگیز دیدم، چشمان بدون مژگان و زبان سیاه اتشین، دیدم که ما بقی کلمات در دهان هامان خشکیده است، هامان گونگ شده بود اطرافیان فرعون همه در جاهای خود بی روح استاده بودند درین وقت موسی علیه السلام نزدیکم آمد و مرا بدست خود گرفت و من عصای بودم که قبلاً مرا دیده بودند.

فرعون گفت: آه، این تو هستی... و بیش از این چیزی نگفت، درین وقت هامان اندکی بهوش آمده و فرعون را مخاطب قرار داده می گوید: سید من، حیلۀ جادوگران است و در مصر ما ده ها جادوگر داریم که میتوانند عصارا به شکل مار تبدیل کنند، اما موسی (ع) نزدیک فرعون گردیده می گوید: آنچه را که دیدی حیلۀ ای از حیلۀ های ساحران نیست بلکه معجزه ای است از معجزات خداوند و اینک برای تو معجزه ای دیگری، موسی (ع) دست خود را به آغوش خود می نهد و انرا برخ

فرعون می کشد، و می بینند که روشنی دست ایشان انقدرها خیره کننده است که همه را مبهوت گردانیده ولی نوری است که روشنی افتاب و ماه ندارد، شطع همین روشنی روی زمین قوسا انعکاس آن روی دیوارهای قصر افتیده است و این معجزهء دیگری بود که فرعون می دید.

فرعون وقتی خطر و بزرگی این معجزات را می بیند، نزدیک موسی (ع) گردیده می گوید: ای موسی از ما چه میخواهی؟!

موسی (ع) با تواضع در برابر خداوند می گوید: میخواهم بنی اسرائیل را با من بفرستید و از تعذیب آنها دست بردارید.

هامان می گوید: مقصد موسی از وراى همین سحر آشکارا شد، او میخواهد ما را از سرزمین ما بدین جادوگری ها خارج گرداند.

فرعون می گوید: حالا مقابله ای تو با ما به انجام رسید و بعد با هم خواهیم دید، درین وقت موسی (ع) از انجا خارج گردیده و بیخانه ای برادر خود هارون (ع) می آید، هارون می گوید: ایا برخسار فرعون دیدی که بسیار ترسیده بود.

موسی (ع): بلی اما قلب او را دیدم که نترسیده بود، صحبت این دو برادر به درازا کشید و هارون (ع) در اخیر می گوید: من می ترسیدم که فرعون بلای را بر سر ما خواهد آورد، ولی موسی (ع) می گوید: برادرم هیچ قابل تشویش نیست زیرا خداوند برایم فرموده است که: **اننى معكما اسمع و اری**. بتحقیق من با شما می شنوم و می بینم.

برخیز که نماز بخوانیم، نماز بهتر از حساب توقعات است که بگوئیم چنین شده و چنان خواهد شد.

فردای آنشب، فرستاده ای فرعون آمده و می گوید: فرعون گفته است می خواهد شما را ببیند...

ما نیز آماده گی گرفتیم، موسی، هارون و من بطرف قصر فرعون رهسپار گردیدیم، وقتی بقصر فرعون پا گذاشتیم دیدیم که همه وزرا، روسا، خوانین مصر درین تالار بزرگ جمع گردیده اند، و فرعون موسی (ع) را مخاطب قرار داده گفت: بشنو ای موسی... ما در مورد خودت و آنچه می گوئی که از طرف خدا بسوی ما فرستاده شده ای باید بگویم که خودت بیش از ساحری نیستی و می خواهی بنی اسرائیل را از مصر خارج گردانی اما اینها نیروی کار ما اند و خروج آنها از مصر، از نگاه اقتصادی باعث ضرر ما میشود و ما با خودت چلنج میدهیم که در برابر این سحری که اطفال مصر نیز میتوانند چنین سحری را نشان دهند، ساحران خود را حاضر می گردانیم تا باتو مسابقه دهند، بگو چه وقت آماده ای ان هستی و در کدام جا؟

موسی: موعده شماروزی که و دم همه در چاشتگاه حاضر خواهند شد، بعد این سوال و جواب ما از قصر فرعون خارج گردیدیم.

روز مسابقه فرار رسید و فرعون موضوع را به همه اکتاف مصر خبر داده بود تا درین مسابقه ای جادوگری اشتراک کنند، روز زینت یا روزشم النسیم روزی است که نباتات بعد از مرگ خود در زمستان باز

زنده گردانیده میشوند، درین روز موسی و هارون و من در میقات گما، به تنهائی رفتیم ولی فرعون با همه هست و بود خود حاضر شده بودند، مردم همه صف کشیده وقتی ساحران وارد میدان شدند، عساکر فرعون با سلامی از آن ها استقبال کردند و همه مردم با یک اواز ساحران را خیر مقدم گفتند، در همین وقت اواز بوق و کرنا بلند شد و آمدن فرعون را اعلان کرد، فرعون در حالیکه روی تخت خود نشسته و بدوش غلامان حمل می گردید قومانندان ها همه، ساحران، مصریها برای او سجده کردند، و تنها سه کس به این سجده اشتراک نداشت موسی، هارون و من، دقیقه ای بعد فرعون امر نمود که از سجده سر بردارند و بطرف ساحران اشاره نمود و ساحران نزدیک فرعون گردید بعد از رسم تعظیم فرعونی گفتند که امر شما بجا میشود.

فرعون گفت: موسی می گوید که برای انها خدای است غیر از من و عصای خود را بزمین انداخت که شکل مار را بخود گرفت و فہمیدم که انها به این کار خود میخراهند مرا عاجز گردانند، درین وقت بزرگ ساحران رو بطرف موسی علیه السلام، نموده و با اواز امرانه گفت: ای موسی ما اول اندازیم و یا خودت؟

موسی: نه خیر شما اول اقدام کنید.

ساحران امادگی گرفتند و با یک اواز گفتند: بعزة فرعون انا نحن الغالبون. و به عزت فرعون که ما غالبیم.

موسی علیه السلام: با اواز بلند گفت: بر خداوند دروغ نبندید که

مستحق عذاب میشوید...

ساحران رسمانهای خود را روی زمین افگندند که ناگهان چنین بنظر میرسید که همه میدان را مارها فرا گرفته است، ساحران چشم بینندگان را افسون کرده بودند و همه فکر می کردند که این مارها حقیقت دارند، هر طرف خاموشی و سکوت دیده می شد و همه منتظر بودند که درین میدان مسابقه، چه واقعه ای رخ خواهد داد، فرعون از خوشی بجامه ای خود نمی گنجید و تبسم از دهانش دور نمی شد و گاهی اینطرف و گاهی انطرف با ابرو اشاره می کرد، هامان از صف برآمده و روبرو بطرف فرعون تعظیم بجا آورده و بعد بطرف ساحران روگردانید، درین وقت اواز مبارکباد مبارکباد از هر طرف بلند شد، موسی علیه السلام نیز تحت تاثیر قرار گرفته و آنچه را در روی زمین میدید به دهشت افتیده بود و **او جس فی نفسه خیفه...** احساس کردم که دست او مرا محکم گرفته است، همین وقت بود که خداوند بر او وحی فرستاد که: **لا تخف إنک أنت الاعلی...** گفتیم ای موسی مترس که تو بر آنها همیشه برتری داری.

من میدانستم که این سحر بسان همان رسمهای است که اهل فن و رسام، رسم می کنند، اوازی بود آسمانی که (مترس که تو بر آنها همیشه غلبه و برتری داری و اینک عصای خود را بیفگن تا ازدها شده یکباره بساط سحر و ساحری آنان را فرو بلعد کار اینان سحر و افسونی بیش نیست و ساحر هرگز پیروزی نمی یابد).

موسی (ع) مرا از دست خود بر زمین افگند، احساس کردم ماری گرسنه‌ام و اولین رسمانی را که نزدیکم بود فروبردم، دیدم گرسنه‌ام و سخت گرسنه‌ام فقط دهانم را باز گرفته بودم و این رسمانها بسوی دهانم کشانیده میشد، آن رسمان کلان و این رسمان خورد، رسمان رقااص و...

من در عمر خود برای اولین بار گرسنه بودم و چیزهای را که در برابرم قرار داشت میخوردم وقتی میدان از وجود این مارهای تخیلی پاک شد، نه تنها مارهای تخیلی را خورده بودم بلکه هلله‌ها شادی‌ها، خنده‌ها و تبسم‌ها همه را در دهان خود فروبرده بودم، چون چیز دیگری برای خوردن نبود بطرف ساحران رو آوردم، آنها سخت وحشت زده دیده می شدند، بدون مقدمه بزرگ ساحران گفت: آنچه را که ما می بینیم سحر نیست بلکه معجزه ای است از معجزات خداوند، در انجا بودند کسانی که به سحر عقیده داشتند اما آنچه را که می دیدند مافوق سحر چیزی دیگری بود و بلند تر از فهم و درک آنها، درین وقت ساحران همه به سجده افتیدند و گفتند: ما به خدای موسی و هارون ایمان آوردیم، فرعون با صدای بلند گفت: شما پیش از آنکه من اجازه دهم به موسی ایمان آوردید؟ معلوم است که در سحر معلم شما بوده باری من شما را دست و پای ببرم و به نخله ای خرما بدار می اویزم تا بدانید که عذاب من و موسی کدام سخت تر و پاینده تر است، ساحران به فرعون پاسخ دادند که ما ترا هرگز با وجود این معجزات اشکارا که (از موسی) مشاهده کردیم

(بر موسی مقدم نمیداریم) در حق ما هر چه توانی بکن که هر ظلمی کنی همین حیات دو روزه دنیا است، ما برستی به خدای خود ایمان آوردیم تا از خطاهای ما درگذرد...

جنون فرعون گل کرده بود، وقتی می دید که ساحران همه ایمان آوردند و به خداوند سجده کردند بجای آنکه بر موسی قهر شود، بر ساحران روا میداشت، بلی فرعون دیوانه شده بود و امر کرد که مسلمانان را بیهوده درختان خرما بیاویزند.

فیدانست که قدرت خداوند را مانعی نیست و او غرق میشود، آب نمک الود گلوی او را می گیرد، خداوند موسی (علیه السلام) امر می کند که با قوم خود از مصر برآید و خارج گردد، آنها شب هنگام از مصر خارج میشوند و لشکر فرعون با فرعون در پی آنها است، آنها میترسند که لشکر فرعون آنها را تعقیب می کنند، ولی موسی (علیه السلام) می گوید: خداوند جل جلاله با ما من است و ما را هدایت نموده نجات می بخشد.

خداوند جل جلاله وحی می فرستد تا بحر را با اعضای خود زنند، من اول در بحر داخل شدم و بحر دو نیمه شد و هر حصه ای آن بستان گوه های بزرگ بجای خود توقف کرد و قوم موسی (علیه السلام) از آن بحر گذشتند ولی وقتی فرعون با لشکر خود داخل بحر میشوند، وقتی موسی میخواهد که آبها واپس بجای خود آید تا از فرعون و لشکر آنها نجات یابد، خداوند می فرماید: این کار را نمی توانی و آنکه دریا را بگذارد

و یگنر تا فرعون و لشکریانش تمام به دریا غرق شوند.

باری اگر موسی باز هم بحر را با عصای خود میزد، هم او نجات می یافت و هم فرعون ولی اراده ای خداوند بود که موسی نجات یابد و فرعون غرق شود، در حالیکه آب به گلوی فرعون رسیده بود گفت: ایمان آوردم و شهادت میدهم که حقا جز آن کسی که بنی اسرائیل به او ایمان دارند خدائی نیست و من هم تسلیم فرمان او هستم.

و خداوند توبه او را رد نموده جبریل علیه السلام وحی آورد که اکنون باید ایمان بیاوری در صورتی که، زین پیش عمری به کفر و نافرمانی زیستی و از مردم بدکار بودی.

این بود قصه ای فرعون و انجام دعوت خدائی.

سالها گذشت و عمرها سپری شد و من همان عصای بودم که بودم، روزی در (تیه) از دست موسی علیه السلام افتیدم، و موسی (ع) دید که من از کوه در پای آن وادی افتیده ام، ایشان مرا ترک گفتند و بیخانه رفتند، من فکر کردم عمر موسی (ع) نیز بسر رسیده است، سخت غمگین شدم، دوری او بر من سخت بود، سالها گذشت و پسران اسرائیل به جستجوی من افتیدند ولی مرا بدست آورده نتوانستند، گوی میباید که من کجا هستم من معجزه ای بودم، و اکنون بخاک تبدیل شده ام ذرات من در اغوش زمین است، سرورازی است که در خاک دفن شده است.

هدهد کاکلی

وتفقد الطیر فقال مالی لا أری الهدهد... النمل : ۲۰-۲۱

وسلیمان از میان سپاه خود جویای حال مرغان شد و هدهد را در جمع مرغان نیافت) گفت: هدهد کجا شد که بحضور نمی بینمش بلکه (بی اجازه من) غیبت کرده است.

«مارها لا» نامی است لطیف که این نام زیبا را برای من (هیدان) انتخاب کرده است.

ابرهای بلند، بادهای تند و آب های خروشان تحت پرواز من قرار دارد، شب ها و روزها بدون احساس خستگی میتوانم پرواز کنم، من زمین را از آن بلندی های آسمان زیبا تر می بینم، هر قدر از زمین بلندتر اوج گیرم بهمان تناسب زمین زیبا جلوه می کند، نام من لطیف تر از قدرت پرواز من نیست، بلندی های پرواز من کمتر از قوه دید من نیست. من میتوانم از ارتفاعات بلند تشخیص نمایم ذخایر آب در کدام جای زمین است، هرگاه آب نوشیدنی ارد و به انجام رسد، از کجا میتوانم آب بدست آورند؟ میدانند این وظیفه من است که آنها را از

وجود آب که در فلان جا است آگاه گردانم و من مسئول این وظیفه‌ام، من بصورت عمودی تا جای پرواز کرده میتوانم که از طبقه‌ای ابرها فراتر باشم، بعد بجای خود توقف نموده و بطرف پائین می بینم، نظر من در زمین سخت نفوذ می کند و سطح خاک های ریگی را پاره نموده و به ماورای آن طبقات میرسد، نگاه های من در زمین طوری فرو میروود گویی من برای پیدا کردن آب های زیرزمینی اشعه مخصوصی را بکار می اندازم وقتی مخزن آب را دریابم بهمان جا فرود آمده و با نول خود آنجا را نشان میدهم تا آنجا را حفر کنند بلی عمل حفر را موظفین مربوط انجام میدهند، من آنقدرها ضرورت بمعرفی خود نمی بینم، زیرا همه میدانند که من هدهد سلیمان علیه السلام مشهورتر از ستارگان آسمانم، میدانم که خداوند سبحانه برای من پره های رنگین بخشیده، پره های زیبای که برای دیگر پرندگان نیست. البته طاوس بسیار زیبا است اما چنین لباسی که من میپوشم او ندارد. و نمیتواند یک بر هزارم وظیفه های بزرگ مرا انجام دهد، طاوس مخلوق فارغ البالی است او همه وقت بخود و زیبایی خود مشغول است من هیچ وقت تواضع را بسان انسان های متکبر و خود خواه از دست نمیدهم من خود را می شناسم و صلاحیت خود را میدانم گاه گاهی فکر می کنم که وظیفه ای من مهمتر از وظیفه قومندان اردو است، البته این احساس سه و چهار مرتبه برایم رخ داده است که از آن انکار نمیتوانم و می کوشم از چنین حالت خود داری کنم، زیرا غرور زاده ای حماقت است.

اعتراف می کنم که سلیمان علیه السلام پادشاهی است دارای هیبت و اعتراف می کنم که از او میترسم. با وجود آنکه خدمات بزرگی را برای او انجام میدهم باز هم مرا می بینید که خوف او مرا بخود می پیچاند، من از خدمات خود یاد نمی کنم و این عادت از عادات دیرینه ای من است و من می گویم تا اخیر، کارهای خود را برخ کسی نکشایم.

بلی نام من «مارهالا» هست، هدهد سلیمان یا رئیس مخابرات قشون سلیمان، میدانید که مسئله ای سهل و ساده ای نیست که از میان ده ها هزار هدهد تنها مرا برای انجام این وظیفه انتخاب کرده است، آنهم بعد از مدت ها و امتحانات مشکل و بالاخر از نگاه قدرت به جمع اوری معلومات و حفظ اسرار آنها در ذاکرة ام. روزی را فراموش نمی کنم، روزیکه مرا ثقلت و وظیفه، که بمن سپرده شده است بخود متوجه گردانید احساس کردم که مسئولیت بزرگی را بدوش دارم و دانستم که زندگی و حیات اردو همه امانتی است در گردن زیبای من، گردتیکه تاج زیبای را که خداوند داده است حمل می کند من می دیدم که حرکت اردو به اشاره من ارتباط دارد و من وظیفه داشتم معلومات کاملی از دشمن و جهت حرکت آنها داشته باشم زیرا اردوی که برای حرکت خود معلوماتی از جانب مقابل نداشته باشد ظلمتی هم میتواند باعث شکست آنها گردد، معلومات از دشمن در حقیقت زندگی برای اردو است و من چشم اردو هستم که به آن چشم دشمن خود را می بیند و تصرف و پیروزی همه به این گونه معلومات ارتباط می گیرد، اردوی که از حالات دشمن

خود میداند آن اردو، پیروز است، و این وظیفه ای من است که من باید آنرا بدانم، امروز جمع اوری اطلاعات توسط اقمار مصنوعی صورت میگیرد که از بلندی پروازهای من و اینکه من چگونه به جمع اوری اطلاعات می پرداختم تقلید گردیده است و دنیای امروزی کوشش می کنند از قوای دشمن معلومات بدست آورند اینکه مطالعات آبهای تحت الارضی را از وظایف من می گفتند امروز این وظیفه را بدوش اقمار مصنوعی گذاشته اند البته صحیح است که من با همه اعصاب خود کار می کنم اما گاه گاهی به بازی ها و تفریحات نیز می پرداختم و جست و خیزهای را دوست دارم ولی بین ساعات تفریح و اوقات کار فرق می کنم و طوری نیست که در شعبه دست به اعمال خلاف اخلاقی بزنم و یا در پی شهوات همه چیز را فراموش کنم البته این خبائات ها از مردمان منحرف دیده میشود نه حیوانات البته در وقت بیکاری کسی نمی پرسد که کجا بودی و چه کردی، اعتراف می کنم که من یک هدهد زیبارا دوست داشتم، گاه گاهی در شاخه بلند درختیکه در لب جو قرار داشت باهم می دیدیم، عشق بازی ما از عشق بازی مونیکا پسندان البته بسیار فرق دارد، عشق ما بجای نمی کشاند تا پرده عصمت کسی دریده شود و این خاصیت را انسانهای شرابی دارند من باید بگویم که تفریح در وقت تفریح و گذر در وقت کار خوب است و کسانی که از تفریحات سالم خود را محروم می سازند باید گفت که کار خود را هم خوب انجام داده نمیتوانند. این عقیده ثابتی است نزد من که تغیر نمی کند البته من انکار

نمی‌کنم که اهمیت کار من باعث گردیده دشمنان خود خواهی داشته باشم، مثل شیر که یکی از دشمنان دیرینه ای من است، البته شیر در اردوی سلیمان علیه السلام میمنه را بدست دارد او قوماندان تعرض است شیرها، پلنگها و گرگ‌ها تحت سلطه و قومانده او قرار دارند، من میدانم که او شیر است. نیرومند و قوی است او پادشاه حیوانات است. اما بگوئید شیر میتواند مثل من در سینه آسمانها پرواز کند؟ خیر اصلاً نمیتواند وقتی خدمات و مسئولیت خود را می‌بینم، اعصاب مرا غرور شیر خراب می‌کند، شما خبر ندارید وقتی من روزی غائب باشم محض برای تخریب من از پرنده ای پرسان می‌کند: آقای هدهد کجاست؟ البته این سوال در ظاهر چیزی نیست، اما من میدانم که دلش از بدبینیها در حق من موج میزند، شما میدانید که سلیمان علیه السلام عادتاً سخنان شیر را گوش می‌نهد وقتی شیر اواز می‌کشد همه حیوانات گونگ میشوند و صدای را کسی نمی‌شنود درست است من میدانم که شیر کیست؟ عداوت من در برابر شیر از آن نیست که روزی از غیابت من برای سلیمان علیه السلام چیزی گفته بود، اما عداوت من از آن است که در هر کار من دست میزند و به کارهای شخصی من مداخله می‌کند، شما رئیس و قوماندانی را دیده باشید که بکارهای زیر دستان خود دست زند؟ اگر چنین کسی را می‌شناسید او آدم خوبی نیست مثلاً شیر روزی برایم گفت: هدهد خان تا جدار چرا زن نمی‌گیری؟

من گفتم: خواهش می‌کنم بکارهای شخصی من مداخله نکنی.

شیر گفت: آخر چرا قهر میشوی فقط سوال کردم؟

گفتم: از ان سبب قهر شدم که این موضوع یک مسئله شخصی خاص من است. آیا خودت دوست داری که بگویم چرا زن گرفتی؟ شیر از این سخن من چنان خنده ای کرد که دیوار و سقف خیمه ما به لرزش افتید و این خنده نبود. بلای بود که مثل چکش کمونست ها به فرقم حواله شد، بگوشت می گویم که خنده های بیجا نفرت اور است، من وقتی با او روبرو میشوم روی خود را بطرف دیگر می گیرم راستی انسانها شکم کته که مثل قوماندان صاحب بخوردن شش پارچه مرغ هم سیر نمیشود قابل دیدن نیست، زیرا در هر لحظه یک باد بدبوی سوراخ خود را غلط کرده از دهانش می براید که کسی نمیتواند پهلویش بنشیند آخر خوردن برای زندگی است نه آنکه زندگی برای خوردن باشد شما قوماندان پاتک باز را می شناسید همان قوماندان را که به سر و مال مردم هیچ اهمیتی قائل نبود فقط خود را می شناخت و پول حواله را، قصه خود را کوتاه می کنم روزی سلیمان علیه السلام مرا نزد خود خواست که از ایشان دیدن کنم، آفتاب نزدیک بود که غروب کند و وقت نماز سلیمان علیه السلام نزدیک می شد، حیران بودم که در این وقت مرا چرا خواسته است او را ببینم، چکنم وظیفه است و بالاخره غمگین و با فکرهای دور و دراز نزد ایشان رفتم و بعد از دق الباب به دروازه شیشه ای سلیمان علیه السلام اجازه گرفتم داخل خانه شدم شما میدانید که همه شیشه های دروازه و کلکین های قصر همه از کریستال است. کریستالهای

رنگارنگ، چوکات دروازه همه از مس درخشنده است که بانقره گل و برگ کنار کرده اند، این کمرستل ها را همه جنیات از ریگ های تحت البحر ساخته بودند شما سلیمان علیه السلام را ندیده اید ما وقتی با او روبرو می شدیم فکر می کنم همه افکار و خیالات ما را میخواند و حتی معانی پوشیده را از بین کلمات ما استخراج می کند بالاخر برایم اجازه دادند و من وارد قصر سلیمان علیه السلام شدم، دیدم یکی از همسران او در برابر پاهای شان نشسته است من برای ایشان تعظیم بجا آوردم و گفتم: السلام علی النبی الملک سلیمان الحکیم، من میدانستم که سلیمان علیه السلام این القاب را دوست دارند.

سلیمان علیه السلام گفت: سلام بر هدهد باد، هدهدی که عاشق تفریح و بازی است تفریح را بیشتر از وظیفه خود دوست دارد، من تعظیمی بجا آوردم و به اشاره سر مطلب را فهماندم که من انقدرها مایل به لهر و لعب نیستم و وظیفه خود را بیشتر دوست دارم در همین وقت سلیمان علیه السلام حرکات مرا به تبسم جواب دادند و گفتند: سه هفته میشود که راپور کارهایت برایم نرسیده است.

عرض کردم: قائد محترم! اینجا اصلاً چیزی جدیدی نیست، جنیات همه با کمال اخلاص کار می کنند عساکر همه متوجه وظایف خود اند، آرامی و آسوده خالی همه مملکت را فرا گرفته است نه جنگ است و نه ادم کشی نه پوست کردن و نه هم میخ کوبیدن بفرق انسانی، از سوختاندن قریه ها با اهل ان اصلاً در فکر کسی خطور نمی کند، این گونه جنایت

را کسی نمی شناسد کاریزها و بندها را کسی تخریب نمی کند تاکهای انگور و درختان میوه دار را کسی قطع نمی کند، من میدانم چیزی که قابل اخبار نباشد نمیخواهم باعث دردسر شما باشم.

سلیمان علیه السلام گفت: مارها لا!! تا اکنون نفهمیده ای که وظیفه تو را پور تحریری و تقریری نبوده که به طریقه تقلید و همیشه گی وظیفه مخابرات را انجام دهی بلکه من میخواهم در استخبارات ابتکاری دهی.

عرض کردم: پادشاه معظم مسرور میشوم که بفهمم رضایت شما را در انجام وظیفه خود حاصل کرده ام.

سلیمان علیه السلام به مهربانی گفت: ای مارها لا! میدانی ترا چقدر دوست دارم، من از ذکاوت تو راضی هستم ولی نه از عملت، چرا هیچگونه عبقریتی در کارهایت نبوده من میخواهم کاری را انجام دهی که نامت ثبت تاریخ گردد اما نه بسان کسانی که ملت و مردم خود را در برابر کلدان و دالرفروختند، به مشوره ای دیگران به ناپودی وطن خود کمر بستند، خانه ها و قریه ها را آتش زدند، کمائی کردن چنین نام، جز بد نامی نیست باید کاری باشد. سزاوار تاریخ.

ناگهان عرق سردی برخسارم دوید، احساس مشکلی در برابرم شکل گرفت، بیاد معشوقه ام «هیدان» افتیدم، سلیمان علیه السلام طوری می نمود که افکار مرا میخواند و گفت:

ایا از جنس شما کسی هست که هیدان نام داشته باشد؟

گفتم: بلی.

گفت: شنیدم که میخواهی با او ازدواج کنی؟

احساس کردم که سلیمان علیه السلام از من اقرار می گیرد، لذا خاموشی اختیار کردم، من میدانستم که درین مورد موقف مرا میداند. سلیمان علیه السلام سخن خود را از سر گرفت و گفت: هرگاه نصف عبقریت خود را که در مورد لئو لعب مصرف می کنی در وظیفه ات بکار می بستی، مقام بزرگی میداشتی، بدست اشاره کرد که رخصت هستی برو من غمگین باز گشتم، متردد و حیران بین سخنان سلیمان علیه السلام و «هیدان» بلی مرا می گوید: همه وقت بفکر هیدان هستی بلی... فکر کردم که چگونه او را از خود راضی گردانم، این گونه افکار در هر زمان از بدبختی عبقری ها است، باز گشتم.

بعد از حمام در لب جو، امدم خود را در اغوش او اندازم، سر خود را زیر بالش گذاشتم و چند نفس عمیق کشیدم، چه زیباست «هیدان» چشم های خود را بستم.

هیدان در حالیکه چشمهای خود را بسته بود با ناز عجیبی پرسید: شنیدم سلیمان ترا میخواهد.

گفتم: حالا از نزد او امدم.

گفت: هرگاه نصف خدمتی را که برای سلیمان (ع) انجام میدهی نزد من می بودی از جمله سعادت مندترین پرندهگان جهان می بودی.

گفتم: سلیمان نیز عکس گفته های ترا می گوید، دیدم «هیدان» بگریه شد و گفت: این چه حال است همه وقت غایب، همه وقت در سفر، مرا هیچ نمیخواهی، محبت من در قلب تو به اندازه ذره ای هم نیست.

گفتم هیدان!! گوش کن، توزیباترین هدهدی هستی در جهان و من جز تو دیگر، ارزوی ندارم، می گوئی همه وقت در سفرم، چه کنم این امر وظیفه ای من است و من امروز به سفر میروم، شاید در جنوب یعنی یمن، دلم گواهی میدهد که با نتیجهء خوبی باز خواهم گشت من به بلندی های افق پرواز خود را آغاز کردم، واه چقدر زیبا است، زمین با کوه های بلند خود، صحرای زمردین، بحرهای نیلگون و بسان جامه فروزه ای، اینهم کشت زارها سبحان الله احسن الخالقین، ابرهای دونه که قله های رنگین کوه ها منظرهء های دلفربسی را شکل میدهند، کوه های برف پوشیده سفید... من در سینه اسمانها تسبیح خود را فراموش نکرده بودم، تسبیح، قلب را قوی و اطمینان می بخشد، چه نیکوست که زبان به ذکر خداوند مشغول باشد.

بلی اینهم دیوارهای سر به فلک کشیده سبا است، دیوارهای سفید، جا های بزرگ، کشت زارها، قصرهای عالی، پهره داران، معبدی بزرگ و سرکشاده که از شعاع افتاب لبریز است در دل خود گفتم: اینجا مردم ثروت مندی هستند، جوانان قوی، مدنیت بسیار عجیب، شهرها و خانه های پاک و پارک های پاکیزه، من در خت بلندی را انتخاب کردم، درختی که در یکی از زیباترین قصر ها قرار داشت.

دیدم هدهدی قشنگی، آه چه زیبا هدهدی است، با اشاره سر تعظیمی کردم، روی خود را از او گردانیدم تا فکر نمایم که سخن خود را با او چگونه آغاز کنم، وقت را از دست ندادم بالهای خود را باهم زده گفتم: اینجا جوی ونهر درین نزدیکی هاست؟

گفت: ایا تو مسافر هستی؟

ترسیده جواب دادم: سیاحت کنندهء در زمین خداوند، ایا زمین ملک خداوند نیست؟ هدهد زیبا به شاخه ای نزدیکتر آمد و گفت: زمین در اینجا از افتاب است، سخن عجیبی بود که می شنیدم، اندکی به او نزدیکتر شدم و گفتم: زمین چگونه ملکیت افتاب شده میتواند؟!

گفت: بلی در اینجا مردم افتاب پرست اند، ناگهانی سلیمان علیه السلام در فکرم جا گرفت و باخود گفتم: قضیه بزرگی را کشف کردم، قضیه ای که حتی در خواب هم دیده نمیتوانستم بلی مردم افتاب را سجده می کنند، ایا این خیانت بزرگ در برابر توحید خداوند نیست؟

بیچاره مردم افتاب را پرستش می کند، البته چندان غیارتی ندارد، انانیکه لینین و ستالین را چون خدا فرمانروای مطلق می گفتند، حتی از افغانستان دسته های مردم میرفتند زیر پای مجسمه لنین بحالت رکوع قرار می گرفتند، ایا افتاب پرستی بدتر از ان است، بهر صورت من اینک قضیه بزرگی را بدست آورده بودم سخت خوشحال بودم و به تنهایی میرقصیدم و غزل میخواندم ولی فکر کردم که من رئیس مخا براتم و موقف من اجازه نمیدهد دیوانه باشم، بهتر دانستم متوجه هدهد زیبا

باشم، هدهد بسیار لطیف.

بلها، همان هدهد زیبا گفت: به لطافت من می بینی؟

گفتم من بسان خودت هدهد لطیف ندیده ام، هدهد زیبا نزدیکتر شد نزدیک بود بالها و منقار ما باهم بچسبد، من می خواستم به این صورت از او معلوماتی بدست آورم معلومات در مورد همه چیزی، مثلاً در سبا چه تعداد مردمی سکونت دارند، تعداد عساکر و ضباط آنها به چند میرسند، مخازن اسلحه آنها چگونه است، راه های درآمد و خروجی شهر چگونه است، خانه ها، بعد افتاب، دیدم که در معبد افتاب قرصی از طلایی ناب که شعاع افتاب بران افتیده و منعکس گردیده است و همه معبد را روشن ساخته است، دیدم انجا قصر ملکه سبا است، وزن بسیار زیبا در انجا دیده میشود زنی که مثلش را در قصر سلیمان علیه السلام ندیده بودم، دیدم جامه های او روی زمین هموار کشیده میشود، اما تا اکنون شوهر نکرده است و شخصیتی دارد بسان شخصیت مردان، اما یگانه عیب او این بود که در برابر افتاب به سجده می افتید، تخت ملکه از شهنکارهای فن بشمار میرفت، به این ترتیب معلومات خود را در مورد سبا تکمیل کردم و در مدت پنج روز همه اطراف و جوانب شهر را از نظر گذرانیدم، حالا وقت آن بود که با آن پدیده ای زیبا خدا حافظی کنم، و ناگهانی گفتم: فردا سفر خواهم کرد.

هدهد زیبا گفت: مرا با خود همسفر داشته باش.

گفتم: کاش میتوانستم ولی امید است زود باز گردم و باهم سیر

ببینیم، دیدم اشک از چشمانش سرازیر میشود گفت: فردا معطل کن.

گفتم: هرگاه این سخن را سلیمان شنید مرا ذبح می کند.

گفت: سلیمان کیست؟

گفتم: بادارو، تاج سرم.

من فقط نیمه های شب بود که بستر خود را در میان شاخه های درخت ترک گفتم و به طرف آسمان پرواز کردم، پرواز بلند بلندتر از ابرهای آسمان، تا آنکه به خیمه ای پرندگان رسیدم پرندگان در اردوی سلیمان علیه السلام، دیدم که دنیا در مورد من سرچپه گردیده و درخیمه داخل نشده ده ها پرنده از من پرسید، هدهد آغا کجا بودی؟ من سخت ترسیده بودم که چه واقعه ای رخ داده است چرا اینقدر سراسیمه هستند؟

گفتند: سلیمان از اردوی خود احوال می گرفت. ناگهان در خیمه ای پرندگان ملتفت شد که هدهد غایب است و گفت:

مالی لاأری الهدد أم كان من الغائبین لأعذبنه عذاباً شديداً أو لأذبحنه أو ليأتيني بسلطان مبين. هدهد کجاست که به حضور نمی بینمش بلکه (بی اجازه من) غیبت کرده است چنانچه این طور باشد هر آئینه او را به عذاب سخت معذب گردانم یا اینکه سرش از تن جدا کنم یا که برای غیبتش دلیل روشن (وعذری صحیح) بیاورد. ناگهان استخوانهایم بلرزه افتید و گفتم: ایا حقیقتاً اینهمه تهدیدات در حق من بود.

گنجشک یعنی مدیر تحریرات گفت: بلی بلکه بیشتر از آن.

گفتم: توجه گفتی؟

گنجشک: میخواستم بگویم برای وظیفه ای، اما دهانم خشک شده و نولم بهمه چسپید، برای گنجشک مدیر تحریرات مرکز گفتم: نه ترس... مرکز ما ثابت است، من وظیفه داشتم.

گفتم: دیگر چه گفتند؟

گفت: همه دندان می جویدند و بسان زهر مارا سم پاشی می کردند، تو پاک هستی ولی همه ترا به لئو ولعب، واهمال متهم کردند.

گفتم، چیزی نیست اینهمه رفع میشود، که ناگهان هیدان با موهای پریشان و بالهای کنده و چشمان اشک الود آمده گفت: کجا بودی که سلیمان میخواهد ترا حلال کند، هیدان را آرام ساختم و بطرف قصر سلیمان رفتم، با اخباری که انتظار انرا نداشت. نمیدانم دروازه بان را چه گفتم، زیرا سخن مارا غیر سلیمان علیه السلام دیگر کسی نمیداند، متوجه شدم که سلیمان علیه السلام اواز مرا شنید و امر کرد داخل شوم.

من وارد اطاق طعام گردیده و انطرف دسترخوان استاده شده گفتم: **أَحَطْتُ بِمَا تَحْتَطُّ بِهِ وَجَتُّكَ مِنْ سَبَأٍ بِنْبَأٍ يَقِينٍ**. من به چیزی که تو از آن در جهان آگاه شده ای خبر یافتم و از ملک سبأ به طور یقین ترا خبر مهم آوردم.

من جرئت کرده بودم و برای سلیمان علیه السلام می گفتم من چیزی

را می فهمم که تو نمی فهمی و به این ترتیب وارد تاریخ شده بودم، کی چنین جرئت می دارد که در برابر سلیمان چنین زبان بکشاید؟ البته هیچکس نمی و قبل از آنکه بخود متوجه گردد علاوه کردم «انی وجدت امرأة تملکهم و...» همانا در آن ملک زنی را یافتم که بر مردم آن کشور پادشاهی داشت و به آن زن هرگونه (دولت و نعمت و زینت) امور دنیوی عطا شده بود و علاوه بر آنها تخت با عظمتی داشت.

سلیمان علیه السلام همه گفته های مرا به دقت می شنید در ابتداء به دهشت بطرفم می دید و بعد قهر الود نظر می کرد ولی در اخیر سخنان مرا با اهمیت قبول کرد، فهمیدم که سراپا گوش است و در همین وقت علاوه کردم (الا یسجدوا لله....) و خدای را سجده نمی کردند.

و به این ترتیب سخنان من از سبأ به اخیر رسیده بود.

سلیمان علیه السلام به فکر افتیده و بین ابرو و انشان قات برداشت او خاموش بود بعد سر برداشت و گفت **مستظهر اصدقت أم كنت من الكاذبین...** باید تحقیق کنم تا صدق و کذب سخنت را دریابم.

فشارم نور مال شده بود فهمیدم که نجات یافتم، من درین وقت هم معلومات خود را از شهر سبأ، ملکه، افتاب پرستی، تخت بزرگ ملکه و... در برابر سلیمان نهادم سلیمان علیه السلام امر کرد کاغذی بیاورند و قلمی، بعد چیزی در آن ورق نوشت و پیچاند و بطرف من دراز کرد و گفت: **اذهب بکتابی هذا**. اینک نامه مرا بجانب آنان ببر.

من خطاب را بنول خود گرفتم و عرض کردم: سید من، راه دور است

و ورق نسبت فشار هوا شاید پاره شود، اجازه دهید انرا در جعبه ای
طلاتی بگذاریم تا خراب نشود.

سلیمان علیه السلام امر نمود چنان جعبه ای آماده کنند و امر نمود فردا
قبل از طلوع افتاب باید بطرف سیأ رهسپار گردی.

من بعد از رخصتی از دربار باگردن بلند از بین حیوانات عبور کردم،
و شیر روی همان عدات دیرینه که گفته بود: بلی هدهد مستحق ذبح
است، وقت آن بود که جوابش را بدهم.

شیر با همان اواز بازاری گفت: مارها لا کجا بودی؟ در جواب گفتم:

رئیس مخابرات با سپاهی سخن نمی گوید که کجا بود، تو ای شیر
یک سپاهی بیش نیستی، تو مجرد یک نیروی هستی که عقل دیگران
ترا رهبری میکند، متوجه وظیفه خود باش زود است بدانی که مارها لا
کجا بود؟ بگوش تان می گویم! طوری احساس می کنم که من نسبت به
قوماندان اردو مهمتر هستم، انکار نمی کنم این احساسی دو مرتبه برایم
رخ داده است، بلی «مارها لا» هدهد سلیمانم و رئیس مخابرات اردوی
سلیمان علیه السلام شما میدانید که مخابرات مسئله عادی نیست
و بعد انتخاب من از بین ده ها هزار هدهد و... مخابرات در یک مملکت
کارهای خوبی هم انجام داده میتواند و کارهای بدی را هم شما بیاد دارید
که ریاست های «کام» و «خاد» و «ضبط احوالات» در افغانستان چه
جنایاتی نبود که مرتکب نشدند، خیانت ها، کشتارها و استنطاق های
خونین، نه حیات مردم محفوظ دیده می شد و نه هم ناموس و شرف

مردم، رئیس خاد، چون نجیب و سروری بی گناهان را بامشت و لگد می کشتند، خاد جهنمی، خاد لعنتی که از یادش مو بر اندام انسان بلند می گردد، اما مصدر خدمات خوبی هم شده میتواند که خائنین به دین و وطن را طبق مقررات و قانون تعقیب کنند و بعدالت بسپارند نه آنکه چون خاد یست ها خود بکشند وزیر خاک پنهان نمایند.

خلاصه بعد از سفرم بجانب سبأ آماده شدم و مکتوب را به اطاق خواب ملکه رساندم و روی یکی از تابلوها توقف کرده و خط را بطرف بالشت او انداختم، درین وقت بلقیس از خواب بیدار شد و مکتوب را گرفته باز نمود و بخواندن آن شروع نمود و من ضربات قلب او را احساس می کردم، من نمیدانم سلیمان علیه السلام در آن مکتوب چه مطلب را نوشته بود. ناگهان زنگ نواخته شد و سه نفر از خدمت گاران حاضر شدند و آنها را امر کرد تا مجلس وزرا را دایر نمایند و نمایندگان ملت را بصورت فوری بخواهند، درین وقت بطرف سقف نظرش افتید و مرا در آنجا دید.

من در آنجا بعد از دوروز معطلی برق اساخود را به سلیمان علیه السلام رسانیده و تمام جریان را عرض کردم و گفتم که بلقیس برای ارکان دولت و نمایندگان ملت گفت «**قالت یا ایها الملأ...**» آنگاه به مشورت گفت: ای رجال کشور شما به کار من رأی دهید که من تا کنون بی حضور شما در هیچ کاری تصمیم نگرفته ام.

سلیمان علیه السلام مرا گفت: ملاحظات خاص خودت در مورد

چیست: گفتم فکر می کنم شوری آنها شکلی بود و همه اختیار بدست بلقیس است و فکر می کنم آنها می خواهند سکوت ترا به ارسال هدیه خریداری کنند، چندی نگذشته بود که هدایای بلقیس رسید ولی هدیه آنها پذیرفته نشد

و آنها مورد تهدید قرار گرفت و گفت: **أَمْلُونَنِي بِمَا لَمْ يَأْتِنِي اللَّهُ خَيْرٌ مَّا آتَاكُمْ ...**

گفت شما خواهید مرا بمال دنیا مدد کنید آنچه خدا بمن از ملک و مال بی شمار عطا فرموده است بسیار بهتر از این مختصر هدیه شما است.

روزهای چند سلیمان علیه السلام آرام بود و من نیز حیات طبیعی خود را باز یافته بودم و از ذبح من صرف نظر شده بود من فخر نمی کنم اما من نسبت زکاوتمی که خداوند برایم داده است شکر نموده حمد خداوند را می گویم، من بارها دعا می کردم که خداوند، کار مرا و زحماتم را سبب اسلام مردم بگرداند نه آنکه عمل و اخلاق و رویه ای من باعث نفرت و انزجار مردم از دین گردد، من دیده بودم که بسیاری از دانشمندان نسبت اعمال ناپسندیده و خلاف تدین، بلکه انحراف آنها از اصول دین سبب گردیده بودند که مردم بر دین انتقاد کنند و از دین روگردانند، بارها پیروان دین باعث ازار مردم می شدند و همگان را می رنجانیدند، در آن وقت دول بزرگ کوشش می کردند تا دین را در انظار جهانیان بد معرفی کنند اما نمیدانستند که برای رسیدن به این کار از کدام راه استفاده نمایند تا اینکه شیطان بگوش آنها گفته بود که شما علمای دین

را خریداری کنید و نوکر خود قرار دهید تا آنها از او امر شما پیروی کنند و باعث ازار مردم گردند درین وقت نه تنها مردم با ایمان از دین دلسرد میشدند بلکه آنانیکه مسلمان نیستند و رویه ای علما را می بینند اعمال علماء آنها را از ایمان آوردن مانع میشود.

روزی سلیمان علیه السلام با وزراء، قوماندانان خود از جن و انس، پرندگان و حیوانات وحشی نشستہ بود، ناگهان از من سوال کرد، مهمترین چیزی که در مملکت سبأ دیده ای چیست؟

من گفتم: تخت ملکه، ناگهان سلیمان علیه السلام گفت: یا ایها الملؤا... غنی کریم. سلیمان گفت: کدام یک تخت بلقیس را پیش از آنکه تسلیم امر من شود خواهد آورد؟

من میدانم که عرش ملکه به اندازه ده درخت بزرگ ثقلت داشت و به سرعت پرواز من یک روزه منزل تا انجا بود و سلیمان علیه السلام مردان کار خود را امتحان می نمود و گفت: کی میتواند تخت بلقیس را حاضر کند، عفریت گفت: من چنان به آوردن تخت او قادرم که پیش از آنکه تو از جایگاه خود برخیزی آنرا بحضور آورم.

اما کسی دیگری که علمی از کتاب نزد او بود گفت: من پیش از آنکه چشم برهم زنی تخت را بدینجا آرم.

که ناگهان دیدم که تخت بلقیس انجا حاضر است.

خواهند پرسید که تخت چگونه آورده شد انهم به یک چشم برهم

زدن، آن شخص کی بود که علمی از کتاب داشت؟ آن چگونه کتابی است؟ ولی اینها همه سوالات بی معنی است کسانی که به قدرت خداوند ایمان دارند، میدانند که این کار چندان مشکلی نبود اما من که رئیس مخابرات سلیمانم، وظیفه ای من کتمان سراست و من میدانم که تخت را کی حاضر کرد، میدانم که چگونه حاضر نمود، خود را تکلیف ندهید این راز را بکسی گفته نمیتوانم، هرگز نمی گویم.

انجا سلیمان علیه السلام امر کرد که قصر را بطرف بحر امتداد دهند و زمین قصر را از کریستال شفاف بنوشانند تا از اطاق طعام زمین بحر معلوم شود و ماهیان رنگه از دور دیده شوند و تخت بلقیس را یکطرف بگذارند و گفت: تخت بلقیس را بر او ناشناس کنید که بنگریم او سریر خود را خواهد شناخت یا نه....

درین وقت در برابر سلیمان علیه السلام حاضر شدم و عرض کردم من توانستم انسانهای زیادی را از هلاکت بی ایمانی نجات دهم و آنها عبادت خداوند متوجه گردند.

مورچه سلیمان علیه السلام

قالت غلّة یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم... سوره نمل: ۱۸

تا آنکه به وادی مورچگان رسید، موری پیشوای موران چون جلال سلیمان بدید و سپاه عظیم آنان مشاهده کرد گفت: ای موران به خانه های خود اندر شوید مبادا سلیمان و سپاهش ندانسته شمارا پامال کند.

میدانم که خداوند مرا خلق فرموده و مخلوق زحمت کش افریده است، اما اینکه خداوند انسان را روی چه حکمتی خلق فرموده است من به ان نمیدانم، این مخلوق دهشت گرد و خودخواد را، شما دیده اید، انسانها طوری باغرور را می روند که اصلاً زیر پای خود را دیده نمیتوانند، انسانها نمیدانند که صدها مورچه را زیر پا کرده و احساس نکرده اند. هزار مورچه را زیر نعل اسبهای خود کشته اند، راستی وقتی انها از کشتار همدیگر خود باکی نداشته باشند مورچه ها از انها چی گيله نماید...

انسانها بدون آنکه احساس نمایند، فکر کنند، بدانند، درک کنند، ملاحظه کنند و یا غمگین شوند ما را زیر پای خود می کنند و می کشند

همانطوریکه همدیگر خود را زیر عراده زرهپوش ها نموده و کله ای همدیگر را بتوب می بندند، حلال می کنند، خانه های خود را به آتش می کشند، چقدر سنگین است که به جنایت دست می کشند، ما فکر می کنیم سنگین دلی از این بیشتر شده نمیتواند.

ما نیم دانه ایگندم را در یک روز کامل حمل می کنیم، زندگی ما پر مشقت است، احياناً برای آوردن قطعه ای از شیرینی راه دور و درازی را می پیمائیم، و هزارها میل فاصله را به مقیاس خود دور میرویم و از درخت سیبی شکر جمع نموده بخانه خود می آوریم آیا میدانید به چه تعداد مورچه ضرورت است تا یک تکه شکر را انتقال دهند؟ بلی ده هزار مورچه، یک اردوی پنجاه هزاری از مورچه ها، ما چرا اینقدر مورچه ها را بکار می اندازیم برای اینکه انسانها بدون فکر هزاران مورچه را زیر پا می کنند، سخن را به درازا نمی کشم، می گویم که من مورچه ام، زنده جان ضعیف و حشره ای کوچک، با آنکه قد و قامت ما از دو ملی متر تجاوز نمی کند ولی خداوند بخشانیده، مهربان در عوض جسم بزرگ برای ما فکر تنظیم، اداره، وحدت، اتفاق، خود گذاری در برابر یکدیگر و اجراءات دقیق و مهندسی، بخشیده است در حالیکه شما می بینید در بین انسانها چنین نظم، ترتیب و اداره، مهربانی و عطف دیده نمیشود، ما به قضاء و قدر خداوند ایمان داریم و میدانیم یک گیلان آب، یک اردوی ما را غرق می کند اما ایمان ما به خداوند ما را به اجرای حسابات دقیق و تنظیم و اداره هر چیز کمک می کند بلکه ما ایمان داریم

که ایمان به خداوند همین چیزها را اقتضاء می کند، امید است معنی این کلمه را فهمیده باشید و متوجه نقص اداره، تنظیم و ایمان خود به خداوند گردید، ما معتقدیم که کائنات روی یک نظام در حرکت بوده قوانین خداوند شکست و کسر را قبول نمی کند و از طبیعت خود برای مخلوقی خارج نمی شود، نمیخواهم سخن به درازا کشد من مورچه ای بودم از مورچه های پاسبان در وادی نمل، ایا شما میدانید که وادی نمل در کجا است؟ البته شما نمیدانید، که مخلوقات کوچک باید برای حمایه خود وادی های مخفی داشته باشند زیرا می گویند که در میان جنگل باید گرگ بود تا ترا گرگ نخورد و یا شیر بود تا از دست شیر نجات یابی، ایا انسانها همین طور نمی گویند؟ پس مورچه ای بیچاره درین حالت با این وجود کوچک چه کند و چه حيله ای برای ادامه زندگی خود بکار بندد....؟

سبحان الله این رحمت خداوند است که ما را گرگ نیافریده است تا دیگران را میخوردیم و یا انسانی که دیگر انسانها را بقتل میرسانیدیم، خداوند برای ما زندگی و فکر و شعور عجیبی ارزانی فرموده و در همه امور تخصصی نصیب کرده است ایا شما با جهان مورچه آشنا هستید؟! مورچه ها تنها زندگی نمی کنند، شهرهای دارند و هزاران هزار تعمیر، تقسیم کار بین ما معلوم و واضح است هریک مطابق لیاقت و تخصص خود بکاری مشغول است و چنین نیست که صوفی در رأس وزارت معادن باشد و یا انجینیری قضاوت کند و یا مولوی رئیس

هوانودری تعیین گردد و یا چوپانی در رأس اداره شاروالی قرار گیرد و از حاضری دادن بکورسهای سه ماهه دیپلومات ورزیده فارغ گردد، در جهان مورچه ها کارهای نسوان غیر از کارهای مردان است عمل خاکروبی و جمع آوری کثافات از وظیفه دسته ای دیگری از مورچه ها است، دسته ای از مورچه ها مرده های خود را دفن می کنند و نمی گذارند مرده های مورچه چون کشته شده گان انسانها روی سرک باعث ازار دیگران شود و یا انها را سگ ها بخورد، شهرهای ما در زیر زمین است و شهرها توسط راه های بسیار پیچیده به همدیگر وصل میشود تونلهای که جز مورچه ها، دیگر حشرات نمیتوانند در شهر ما بیایند، از مورچه ها بعضی محافظ اند و دسته ای قوماندان و پادشاه و ملکه، در شهرهای ما پاتک و پاتک بازی نیست دزد، رهزن، ادم کش، بد اخلاق دیده نمیشود، زنان را کسی اختطاف نمی کند، چور و چپاول نیست دختر ها خود را از دست تفنگ بدستان از کلکین چار منزله بیرون پرتاب نمی کنند تا ابروی خود را حفظ کرده باشند، معلوم است که مورچه ها نسبت به انسانها بیشتر اوامر خداوند را بجا می آورند، هر جنس ما که چشم بدنیا می کشاید بصورت کامل وظیفه خود را میداند، هیچکسی برای بدست آوردن مقام بلندتر باعث ارتکاب جنایت نمیشود، ما بسان انسانها به معلم ضرورت نداریم، خداوند مهربان ما را فطرتاً بکارهای آشنا گردانیده است که زندگی ما ایجاب می کند، برای همدیگر ضرر نمیرسانیم، حسود نیستیم، طماع نبوده، بدبینی نداریم.

ما بال نداریم ولی در موسم ازدواج بال می کشیم وقتی مراسم ازدواج بسر میرسد، مورچه های مردینه بروی زمین می افتند و می میرند، برای آنکه وظیفه آنها به انجام میرسد و برای آنها زندگی دیگر مفهومی ندارد و بزرگ مورچه های نر وظیفه مورچه های ماده آغاز میشود درین وقت بالهای آنها میریزد، زیرا به آن ضرورتی ندارند بعد آنها به ساختن اشیانه در زمین شروع نموده و در آنجا تخم می گذارند، این اشیانه ها کوچک است ولی بعد بحیث تعمیری از تعمیرات شناخته میشود و ممکن است به تعمیرات بزرگ تبدیل گردد، که نام وادی نمل به آن اطلاق می گردد، درین وادی ها خانه و مسکن هر فرد معلوم است هر چند علماء در مورد چگونگی حیات ما کتابهای نوشته اند اما ممکن نیست همه رازهای زندگی مورچه را فهمیده باشند و ممکن است همه رازها کشف گردد، ما از خود جهانی داریم که برای همیشه رازهای آن پوشیده خواهد بود.

از خود می گویم، من در ابتداء به شکل تخمی تولد شدم، وقتی بیضه از هم شکست، مرا مادرم توسط زبان خود شصت و پاک برد و برآیم از آن خورا که داد که در کنجی از معده خود گذاشته بود و بعد به نگهبانی من پرداخت تا آنکه بزرگ شدم و بعد فهمیدم که من مورچهء نگهبانم.

مورچه های کارگر وظایف بسیاری را انجام میدهند مثلاً نظیف تعمیرات، وظیفه نگهبانی شهرها و خانه ها را، ما پولیس نگهبان داریم و من از پولیس های نگهبانم... و ما قوماندان پولیس هم داریم،

نگهبانان ما و قوماندانهای ما، مال دیگران را به دزدی نمی برند و باناموس اند، دختران و زنان را چون خواهر و مادر می شناسند اختلاس را کسی نمی شناسد، مال بیت المال را حفظه می کنیم ماهمه سخت پابند قانون خود هستیم، بعضی از کارگرهای مسئول تربیه اطفال اند بعضی هم وظیفه دوشیدن گاوهارا دارند یعنی گاو مورچه را من زمانی مراقب مورچه های بودم که معماری می کردند، آنها راه روها و تونلها و شهرها را با کمال دقت می سازند و من وظیفه داشتم که معماران را از خطرهای خارجی خبر دهم خصوصاً از خطرهای که از طرف انسانها متوجه ما می بود، البته ما را خطرهای زیادی تهدید می کند خصوصاً خطر باران، ما اب بازی نمیدانیم و قبل از آنکه باران شروع بیاریدن کند، ما می فهمیم که چه وقت باران می آید، صدای رعد را از دور می شنویم و همه مورچه هارا از باریدن آگاه می گردانیم و همه در جاهای محفوظ پنهان میشوند، وقتی باران توقف کرد متصل ان از خانه های خود خارج نمی شویم بلکه انتظار می کشیم تا افتاب از زیر ابرها بیرون شود افتاب مخلوق عجیبی است ما افتاب را ندیده ایم ولی گرمی ان را میدانم و میدانیم که افتاب، آب را مینوشد، آنکه چطور مینوشد نمیدانیم، خداوند سبحانه را حکمت های است زیاد و ما به انها علم نداریم. بعد از آب خیزی خطر بزرگتری که متوجه ما می گردد انسانها اند و همین انسانها اند که ما را زیر پا می کنند من در زندگی خود دو نفر را دیده ام که هنگام حرکت در زمین، زیر پای خود را میدیدند تا مورچه هارا لگد نکنند که نام یکی از

انهارا میدانم وان سلیمان نام داشت ومن نسبت وظیفه خود که مراقب شهرهای مورچه بودم اورا می شناختم، من روزی در وقت گرمه قدم بقدم برمیداشتم و خداوند را تسبیح می گفتم بلی در وقت گرمه و گردش بهترین رفیق زنده جان ها ذکر خداوند است مورچه ها در وقت گرمه در چهار سمت، خداوند را یاد می کنند زیرا هر طرف که روگردانید خداوند را در آن جهت می یابید، من همین مطلب را خوب می فهمم، من روزی برای مراقبت و نگهبانی بردرختی بالا شدم ناگهان دیدم که از دور یک اردوی عظیم بطرف ما در حرکت است، اردوی بزرگ، اردوی بزرگ مشتمل از انسانها، جنیات و پرنده ها (وسپاهیان سلیمان از گروه جن و انس و مرغان تحت فرمان رؤسای خود در رکابش حاضر بودند) صف های بزرگ و لانه های از انسانها و جنیات و پرندگان من وقتی این اردو را دیدم، خوف و دهشت مرا بخود پیچانید، زود از درخت پائین آمدم و با سرعت زیاد خود را به وادی نمل رسانیدم و این خطر بزرگ را اعلان کردم به این ترتیب من بحیث نگهبان و کشاف موضوع رابه سر قوماندان رسانیدم و قوماندان ما با وجود که خاموش است اما قدرت دارد که به یک چشم برهم زدن همه را از خطر اطلاع دهد.

من گفتم: اردوی بزرگ در حالت آمدن بسوی ما است.

قوماندان مسئول گفت: به چه تعداد از انسانها است؟

گفتم: این اردو تنها از انسانها مرکب نیست بلکه مشتمل از انسان، جن، حیوانات و پرندگان است.

او امر سر قوماندان صادر شد و مورچه ها همه در پناهگاه های خود سرازیر شدند و من واپس برای دیده بانی در شاخه درخت برآمدم تا احوالات را از نزدیک مراقبت کنم و مورچه های را که هنوز در سطح وادی غل بکار مشغول اند از موضوع اطلاع دهم، درین وقت اردوی سلیمان علیه السلام نزدیک وادی گردیده بودند و من آخرین ابلاغ خود را چنین صادر کردم که: ای موران همه به خانه های خود اندر شوید مبادا سلیمان و سپاهش ندانسته شما را پامال کند.

این صدای بود که همه مورچه ها به خانه های خود باز گشتند ولی موضوع حیرت آور این بود که سخنان من، سلیمان علیه السلام را نیز متوقف گردانیده و بطرف من دیده و تبسم نمود که این پیش آمد بیشتر باعث وارخطائی من شد، ایا ایشان کلام مرا فهمیدند، تبسم این پیامبر راستی هم از غسل شیرین تر بود و سراپا مهربانی و لطف، من احساس کردم که سلیمان علیه السلام سخن مرا فهمیده است و بمجرد توقف سر خود را بطرف زمین خم نموده و گفت: پروردگارا مرا توفیق شکر نعمت خود که بمن و پدر من عطا فرمودی عنایت فرما و مرا به عمل خالص که تو پسندی موفق بدار و مرا به لطف و مرحمت خود در صف بندگان (خاص) شایسته ات داخل گردان.

من درک کردم که بحضور خداوند دعا و سپاسگذاری می کرد وقتی ایشان بسوی من دیده و به لغت مورچه ها گفتند: نه ترس، اردوی ما وادی غل را زیر پا نمی کند و ما دور از وادی غل در حرکتیم، بیشتر به

دهشت افتیدم.

من گفتم: آقای من تو کیستی که به زبان مورچه ها سخن میگوئی؟
گفت: من بنده خدا سلیمانم، نبی خداوند، پدرم داود علیه السلام
و خداوند ما را منطق پرندگان و حیوانات را تعلیم داده است.

من گفتم: تو نبی پسر نبی هستی؟

فرمود: بلی.

من عرض کردم: برای خداوند عرض نیاز نمودی که ترا در جمله
بندگان صالح خود داخل گرداند؟

فرمود: بلی.

من گفتم: ایا مقام عبودیت بلندتر از مقام نبوت است؟

فرمود: نه خیر، یک مقام است و مقام اعلی نبوت بندگی است و این
شریف ترین مقام انسان است.

گفتم: ای بنده صالح خداوند... من دعا می کنم که خداوند ترا از
جمله بندگان صالح خود مشمول رحمت خود گرداند ولی چرا برای من
چنین دعای نمی کنی؟

در حالیکه سلیمان علیه السلام تبسم بر لب داشت گفت: نمیدانم
چگونه دعا برایت نمایم اما احساس می کنم که خداوند این سرگذشت را
بصورت آیاتی بر مسلمانان نازل گرداند، تا در نماز خود بخوانند،
سلیمان علیه السلام اشاره به اردوی خود نمود گفت:

از وادی غل دورتر بگذرید.

موریانه یا حیوانک چوب خوار

فلما قضينا عليه الموت ما دلهم على موته إلا دابة الارض ...

سوره «سبا: ۱۴»

و چون ما بر سلیمان مرگ را مامور ساختیم. بر مرگ او به جز حیوان چوب خواری (موریانه) که عصای او را خورده و جسد سلیمان بر آن تکیه داشت بزمین افتاد کسی دیگر رهبر نگشت.

شما بشنوید من حکایت می کنم:

موریانه ها کمتر به سخنان مردم گوش می نهند، همه وقت بهتر میدانستم که بعوض ضرر رسانی و ظلم بر مردم و دزدیها و مردم آزاری در خانه ای خود به کاری مشغول باشم ولی گاه گاهی سخنانی از علاقات جن را با انسان ها می شنیدم و درک می کردم که آنها چقدر از حقیقت بدور اند، هر چند ما را کم عقل و کوچک می گویند، اما قصه ای این علاقات قابل شنیدن است، در آن وقت خداوند سب خانه جن را مسخر سلیمان علیه السلام گردانیده بود، مسخر بحیث قدرت نظامی و خدمتگار در مملکت او، جن ها چون آب بازها در بحر فرو میرفتند و از

عمق بحرها مروارید و اشیای زینتی را با خود می آوردند، اما طبقه ای بیشتر جن ها در اعمار و آبادانی شهرها و خانه ها، سرک ها و باغ ها مصروف می بودند و این فقط در زمان سلیمان علیه السلام بود و معجزه ای برای این پیغمبر و معجزه از معجزات ایشان، تاجای که مردم جن ها را می دیدند که کارهای را انجام میدهند، کارهای که انسانها از آن عاجز بودند و این امر سبب می گردید که ایمان مردم به خداوند بیشتر گردد و به قدرت خداوند بیشتر ایمان آورند و اطمینان حاصل کنند، اما این امر رفته رفته بین مردم عقیده ای دیگری را نیز بوجود آورد که تا مردم عقیده کنند که جن به امور غیب نیز میداند، اما من بحیث یک موریا نه این سخن را باور نمی کردم، نمیدانم کدام کسی این سخن دروغ را در بین مردم شایع گردانیده بود، سخن خنده آور، زیرا غیب را جز خداوند دیگری نمیداند، نه جن و نه انس و نه انبیاء و نه اولیاء و نه فرشته ها...

خداوند آفریدگار جهان است از کھکشانهای بزرگ تا موریا نه ها همه را خداوند آفریده است... و مخلوقات خداوند اند، مخلوقات جلیل چون فرشتگان، مخلوقان بزرگ چون انسانها، مخلوقات بسیط چون موریا نه ها و غیب عبارت است از اراده خداوند که در اشیاء نافذ میگردد و این اراده را جز خداوند دیگری نمیداند، هرکسی باشد فرشته باشد و یا انسان یا جن، ایا کسی گفته میتواند که بعد از ساعتی چه حادثه ای رخ خواهد داد؟

من از این مقدمه چینی معذرت می‌خواهم، زیرا این مقدمه هرچند مطالب بدیهی را در بر دارد، اما من مجبور بودم مقدمهء برای سخنان بعدی خود داشته باشم.

گفتم بین مردم شایعه‌ای بود و احیاناً شنیده می‌شد که جن غیب را میداند، من نمیدانم، این سخن را شیطانی از جنیات بین مردم پخش کرده بود یا انسانی؟ اما هر که پخش کرده است سخن بجای رسیده بود که این سخن را همه راست قبول کنند، اما من بحیث موریانه می‌فهمیدم که جن غیب را نمیداند ولی روزی رسید که همین موریانه ضعیف سبب شد تا مردم این حقیقت را بدانند که جن غیب را نمیداند و من توانستم این حقیقت را ثابت گردانم، حقیقتی که مثبت آن و بدون قصد من صورت می‌گرفت، من از گرسنگی مجبور شدم تا روزی عصایی را بخورم، آنهم عصای سلیمان علیه السلام را.

من از موریانه‌های چوب خوار هستم، برای اینکه شما قصه‌ای مرا خوب بدانید بعقب بر می‌گردیم، من سلیمان علیه السلام را از زبان مردم می‌شناختم اما بنده او را ندیده بودم، می‌گفتند سلیمان علیه السلام مشهور زمانه خود است و ثروت مند ترین مردم، ایشان سقف و دیوارهای معبد خود را از چوب‌های قیمتی پوشانیده و با ورق طلا پوش کرده است، اما این سخنان طوری بود که خواب می‌بینم و فکر می‌کردم که چگونه این چوب‌های قیمتی خورده شده میتواند، آیا رویه‌ای طلای این چوب‌ها مانع نمی‌گردد که با دندانهای ما به چوب برسد،

خیالی بود که صورت گرفته نمیتوانست ولی فکری بود که همه وقت مرا بخود می کشانید، روزی با خود گفتم ما موریانهء چوب خواریم و مردم ما را مورچه سفید می گویند تا از دیگر مورچه ها فرق شویم ولی ما مورچه نیستیم و از نسلها با هم فرق داریم، اما زبان مردم را کی گرفته میتواند، ما یک مرتبه بلندتر از مورچه ها خود را میدانیم و ما را «دابة الأرض» می گویند و طرز زندگی ما عجیب و طریقه تبدیل هوا را خوب نمیدانیم و گاهی بیست سوراخ متوازی در زمین حفر می کنیم که همه این سوراخ ها در یک نقطه منتهی میشود و خاک و ریگ را با لعاب دهن خود مخلوط نموده بسان سمنت از آن کار می گیریم، باید بگویم که پادشاه موریانه ها عمر درازی دارد و ملکه مسئول گذاشتن تخم است و ملکه در حیات خود در حدود ده میلیون تخم می گذارد و بعد این تخم ها را به عساکر و کارمندان تحویل میدهد و عساکر ما نسبت به کارمندان دارای جسم و سر بزرگتر است و قتی موریانه ها با دیگر مورچه ها برای بدست آوردن شهرهای آنها بجنگ می پردازند در مقدمه خط اول، این عساکر قرار دارند، باید بگویم که موریانه ها در جنگ و گرفتن و یاختن شهرها کمتر از شما نیست ولی ما در وقت فتح شهرها امر قتل عام را صادر نمی کنیم و کمتر به کشتار جانب مقابل می پردازیم قریه های جانب مقابل را با چوچ و پوچ شان به اش کباب نمی کنیم و بنا موس دیگران دست دراز نمی کنیم. آیا این کار جنایت نیست؟ بلی کشتن اطفال، موسفیدان، عبادت کنندگان، زنان، مریضان، چورچپاول، مال

مردم را غنیمت دانستن، تجاوز بر ناموس مردم همه جنایت است و گناه عظیم، معلوم است که ما موریانه ها نسبت به شما انسانها مهربانتریم و شاید شعور ما هم متناسب وجود، از عقل شما بیشتر اگر نباشد کمتر نخواهد بود، بهر صورت وقتی صف ارائی جنگی، شروع میشود در مقدمه ای عساکر دسته ای کماندوهای ما قرار می گیرند، کماندوهای ما دارای بینی درازی است بسان نول مرغ ها وقتی عساکر دشمن حمله اور شوند کماندوهای ما مایع چسپ ناکی را از وجود خود خارج می گرداند و وقتی این مایع بوجود عساکر دشمن اصابت کرد، مانند سرش اعضای آنرا محکم می بندد و از حرکت باز میماند و به این طریق ما به تسخیر عساکر دشمن کامیاب میشویم که انسانها در چنین موارد گازهای کمیاب استعمل می کنند.

ما موریانه ها عموماً از چوب برای خوراک خود استفاده می کنیم و معدده ما برای هضم چوب خوب آماده است و بهترین طعام ما همین چوب است، موریانه ها دارای حجرات خاص اند، گرد هم آئی لما در عمر یک مرتبه صورت می گیرد، وقتی موریانه ها به پرواز شروع می کنند همه برای بدست آوردن خانه های جدید است، اما در این راه ما بسیار افراد خود را از دست میدهیم و تنها موریانه نر و ماده که باقی می مانند به سرعت برای خود خانه میسازند و در این وقت بالهای خود را از دست میدهند، زیرا آنها دیگر به بال حاجتی ندارند و بعد با هم ازدواج می کنند و خانه های دیگری می سازند و این خانه برای نسل جدید کافی

پنداشته میشود، می بینید که موریانه ها اول خانه می سازند و بعد عروسی می کنند ولی انسانها بیشتر آنها اول عروسی می کنند و بعد برای خود خانه می سازند.

روزی با هزاران موریانه دیگر در پرواز بودم که ناگهان در سراشیبی، افتیدم و علت آن این بود که یک بال خود را در وقت پرواز از دست داده بودم، میدانید بکجا افتیده بودم؟ بلی در محراب سلیمان علیه السلام آنجای که به عبادت می پرداخت، وقتی خود را در بین محراب دیدم متوجه شدم که بال دیگرم نیز افتیده است، هرچند که در آن حالت به دوران سر مصاب بودم، اما باز هم به جستجوی پناه گاهی شدم ولی پیدا کردن جا و پناه گاه در محرابی که همه از سنگ رخام و اوراق طلا ساخته شده باشد، بسیار مشکل است، آیا شما میدانستید که دیوارهای معبد همه از کمرستال شفاف پوشیده شده و در زمین رخامی عبادتگاه قالین های ابریشمی فرش گردیده بود، البته نه، باید بگویم که کرسی سلیمان علیه السلام را از طلای ناب ساخته بودند، در آن وقت دیدم که سلیمان علیه السلام در چوکی خود نشسته و ناقش را بر عصا تکیه داده است و هیچکس جرئت ندارد که به سلیمان علیه السلام نزدیک شود، سلیمان علیه السلام وقتی در نماز می بود کسی نمیتوانست نزد او در معبد وارد گردد، اما جن ها در ماحول محراب در رفت و آمد دیده می شدند و میدیدند که سلیمان علیه السلام به چوکی خود نشسته است، لذا جن ها بسرعت به انجام وظایف خود مشغول

بودند من احساس کردم که در بدترین حالت گرفتار شده ام و یگانه مخلوقی بودم که در محراب سلیمان علیه السلام پامی گذاشتم باری اگر این جرئت مرا می دیدند من در آن صورت چه حالی داشتم، با خود گفتم فرق نمی کند بر او سلام می کنم و می گویم السلام علیک یا نبی حکیم، من موریانه ای هستم که اینجا افتیده ام، امید است معذرت مرا بپذیری و خواهی گفت دروازه بر آمدن کدام طرف است که از آنجا خارج شوم؟ اما سلیمان علیه السلام مرا نمی دید و سلام مرا هم متوجه نشد، من به او نزدیکتر شده و بلندتر سلام گفتم، اما بمن التفاتی نداشت، من سر خود را بلند کردم و دیدم چشمان مبارک باز بوده و متوجه یک نقطه زمین است با خود گفتم: در نماز خود مستغرق است من بجای خود توقف کردم اما سلیمان علیه السلام هیچ حرکتی نمی کرد با اواز خفیف گفتم: سید من گرسنه ام وقت غذایم رسیده است در اینجا غیر از اعصای شما چوبی نیست که انرا بخورم. چه کنم؟ من خود چون اطفال کابل نیستم که استخوان مرده ها را بفروشم و نان بخورم، دیدم هیچ جوابی داده نشد، نزدیکتر شدم و گرسنگی مرا وادار ساخت تا بخوردن عصا بپردازم، سلیمان علیه السلام خاموش بود و شب بدین صورت گذشت و فردای آنشب نیز حرکتی از سلیمان علیه السلام ندیدم دانستم ایشان فوت کرده اند، من در حق ایشان دعا کردم و بعد شروع کردم بخوردن عصا زیرا چیزی دیگری برای خوردن آنجا نبود آیا کسی برای نجات خود از مرگ، مالی را دزدی کند و بخورد، دست و گردن او را قطع می کنند،

بهر صورت من همین حالت را داشته چوب اعصاب بسیار لذیذ بود مثل دارائی و اموال جهاد، این عصا از شاخه درخت «خروب» ساخته شده بود وقتی دانستم که عصا از درخت «خروب» است فال بد گرفتم و «خرابی» سلطنت پهناور در برابر چشمم سبز کرد، دانستم که صاحب عصا فوت کرده است و مملکت او در پی، خود خرابی های خواهد داشت.

درود و سلام بر تو باد ای نبی کریم، من تا این وقت حصه ای کامل عصا را خورده بودم که ناگهان توازن جسد مبارک برهم خورده و عصا از هم شکست و سلیمان علیه السلام بر زمین افتید، خدایا من چنین قصدی نداشتم... وقتی جنیات جمعد مبارک را در زمین افتیده دیدند خبر فوت سلیمان علیه السلام را بین مردم پخش کردند و بعد وزرای سلیمان علیه السلام داخل محراب گردیده و ایشان را مرده یافتند، وقتی جنیات از مرگ سلیمان علیه السلام واقف گردیدند به ازادی خود از قید اسارت فهمیدند و مردم نیز دانستند که سلیمان علیه السلام از پیش فوت کرده و اطلاعی نداشته اند و با آنکه جنیات در انجا کار می کردند ولی از مرگ ایشان نفهمیده بودند که باید چنین می بود زیرا جنیات غیب را نمیدانند. چه جای فهم غیبت است، بلکه از قضیه مذکور که واقع گردیده بود، نیز چیزی ندانسته بودند چیزی که از غیبت بر آمده است «پس وقتی جسد سلیمان بر زمین افتاد پس دیوان از مرگ سلیمان آگاه شدند اگر از اسرار غیب آگاه بودند تا دیر زمانی در عذاب ذلت و خواری باقی نمی ماندند».

من بحیث موریانه این موضوع را کشف کردم که جن از غیب چیزی نمیداند و به این ترتیب دعوی معرفت جن از غیب دروغ ثابت گردید وقتی عصا می افتد می بینیم که سلیمان علیه السلام نیز می افتند، خداوند سبحانه و تعالی را پاکیزه است که برای هر چیز آغاز و انجامی تعیین فرموده است و پاکی باد خداوند را در آغاز و نهایت.

موریانه گفت: احمق ترین مردم کسانی اند که می گویند جنیات را در تصرف دارند و میتوانند توسط آنها اعمال عجیب و غریبی را انجام دهند، جادو، دفینه ها و دزدها را معلوم می کنند، آنها به این ادعای غلط خود جیب مردم را خالی می کنند، احمق تراز مدعیان جن گیری کسانی اند که فکر می کنند بعضی اشخاص که ادعای طریقه راهم می کنند، جنیات را تسخیر کرده اند و در خدمت خود دارند و آنها میتوانند توسط جنیات ارزوهای آنها را بر آورده سازند، علاوه از آنکه به این نامها مال مردم را بناحق میخورند دعوی بزرگی راهم بر اه می اندازند، طرق نقشبندیه و قادریه را بدنام می سازند، اینها نه تنها دعوی ریاست جنیات را می کنند بلکه علاوه از تعویذ نویسی داکتر بواسیر، فشار، شکر و گرده نیز خود را می گویند اما هیچکسی از آنها طلب سند تحصیلی را در این رشته ها نکرده است، اینها نه تنها می گویند جن گیر هستند بلکه به صید مال و هستی انسانها نیز می پردازند و تحت عنوان (الغیب عند الله) در راه مردم دام هموار می کنند، پاتک می سازند و جیب مردم را خالی می کنند.

الاغ نامدار

قال انی یحیی هذه الله بعد موتها ... بقره ۳۵۹

گفت حیرانم که خدا چگونه این مردگان را باز زنده خواهد کرد پس خدا او را صد سال میراند، پس زنده اش کرد و برانگیخت و بدو فرمود چند مدت درنگ کردی؟ پاسخ داد یک روز یا پاره ای از یک روز فرمود: بلکه درنگ کردی صد سال نظر به طعام و شراب خود کن که هنوز تغیر نکرده والاغ خود را نیز بنگر تا احوال بر تو معلوم شود اما ترا برای خلق حجت قرار دهم و بر او روشن شد، گفت، همانا اکنون به حقیقت و یقین میدانم که خداوند بر هر چیز توانا است.

انسان ها فکر می کنند که خرها از خواندن و نوشتن محروم است، اما چنین نیست و بصورت مطلق فکری است غلط و غیر صحیح، زیرا هستند خرهای که مینویسند و میخوانند و یا شصت می گذارند و این در صورتی است که مهر نداشته باشند، ما آثار رانحه را در زمین خوانده میتوانیم، همچنان احتمالات تغیر هوا را میتوانیم بخوانیم، صحیح است که ما از نوشتن معذوریم، اما در حالات نادر در صورتیکه شکایتی مورد بحث باشد و یا چیزی، خطر بزرگ داشته باشد، مهر

گذاشتن توسط نعل هم صورت می گیرد و امضاء هم توسط صم ما، ولی میدانم که انسانها در مورد خرها نظر بدی دارند، اما باید گفت که: خرها رأی مماثل در مورد انسانها دارد، من از بحث زیاد خود داری می کنم، زیرا بیرویی سیاسی و کمیته تصمیم گیری کمونست خران اعلان نموده است که در اثنای سیر و کار کمتر سخن گفته شود تا کارها بعقب نیفتد فراموش کردم گفته شود که خرها همه وقت صابر بوده و این مطلب نیز قابل گفتن است که پدران خراز جنس وحشی بودند و در جنگلات صومال زندگی می کردند، اما وقتی بین شیرها وجد بزرگ ما گفتگو و دشمنی رخ میدهد، شیرهای بدبخت بر آنها حمله آور شده و جز از گوشت خر دیگر چیزی را نمی خوردند، همانطوریکه گفته اند که مرگ خر بود سگ را عروسی، اما جد بزرگ ما نجات می یابد، نسبت آنکه از شر و ظلم شیرها نجات یابد در پهلوی انسان قرار گرفته و با انسان انس می گیرد و به این ترتیب می خواهد نسل خر زنده و باقی باشد لذا، برای حفظ نسل خود در خدمت انسان قرار می گیرد، روزی است که بین خرها نفاق بوجود می آید و خرها از هم جدا میشوند که البته برای خرها روز سیاهی است در آن وقت خرها بدو دسته تقسیم می شود، جنس وحشی که در جنگلات بود و باش دارند، اما جنس اهلی که ما هستیم و در سایه خدمت گذاری برای انسانها بسر می بریم و رفته رفته در طول زمان بین جنس ما و جنس وحشی در رنگ و ساختمان اختلافی بوجود می آید، مثلاً گوشها ما بزرگ میشود و همچنان سر ما و بالاخره دندان های ما برندگی و تیزی

خود را از دست میدهد و ستون فقرات ما قوی می گردد و شکم ما هم بزرگ میشود، که باید آنرا پر کرد، می بینید بسکه انسانها گوش های ما را کش کرده اند تا سخنان آنها را بشنویم، دراز گردیده ولی بهمان اندازه که گوش ما دراز گردیده گب ناشنو تشریف داریم، در سر بزرگ ما هیچ مغزی نیست، بسان همین سرهای بزرگ که می بینید دندانهای ما تیزی خود را از دست داده تا علوفه خوار باشیم و پشت ما قوی گردیده تا بار گران را برداریم و شکم ما کلان شده تا آنچه بدست می آید بخوریم و خیرات نکنیم آیا بعضی انسانها به این صفات خری متصف نیستند، خوب اگر انکار می کنید، ما برای اثبات گفته ای خود زوری نداریم ولی وقتی شما انسانهایی را می یابید که همی صفات را دارند می گوئید بین خرواری است و همین سبب است که همدیگر خود را «خر» صدا می کنید و این خود دلیل موجه است و شهادت شما بالای همدیگر، لذا اگر گفته شود که ما و بعضی از شما ها در صفات خری باهم شریک هستیم آزرده نشوید، خوب است بدانید که این تحولات در زندگی خرها از دوازده هزار سال به این طرف صورت گرفته یعنی از زمانی که با انسانها انس گرفته ایم اما ما به این عقیده هستیم که خداوند انسان را کرامت بخشیده و ما را در خدمت شما گماشته است تا خادم انسان باشیم و این عیب است که بعضی از انسانها خود را به صفات ما متصف می گردانند و اصلاً خداوند را شکر گذار نیستند، میدانیم که مشکل اساسی انسان در این است که همه چیز را در دنیا برای خود و مصالح نفس خود

میخواهند، انسان خود را مرکز کائنات میدانند و برای خود این سیادت را ادعا می کند، ولی ما با. آنها چنین معاهده نکرده ایم که همه چیز باید بنفع انسانها باشد.

تعهدی ما در مورد اینکه ما در خدمت انسان قرار داریم، از آنجا شروع میشود که انسان خلیفه خداوند در زمین است و با هم چنین شرط گذاشته بودیم که آنها خداوند را بشناسند و عبادت او بپردازند و به اعمار زمین توجه کنند و با مخلوقات خداوند نیکی نمایند ما در خدمت آنها هستیم ولی این شرط ها همه نقش بر آب گردیده است، در انوقت ها، شیر ما را میخورد. اما اکنون انسانها حق ما را میخورند بر ما بار گران می گذارند و ما را فوق قدرت مکلف می گردانند، انسان تصور می کند که نسبت بما پیشرفته تر است اما وقتی خوب عمیق شوید جز نام برای انسانها باقی نمانده وقتی دیده میشود که انسانها در مورد حقوق همدیگر فکری نمی کنند ما چه شکایت کنیم نه تنها انسانها بلکه ملت های بزرگ و حتی شورای بین الملل آنها پابند حقوق انسان نیستند چه حاجت بحقوق خرها، خصوصاً این دولت های بزرگ علیه مسلمانها چه ظلمی نیست که روا نداشته اند شما باری مردم صومالیا، کوسوا، بوسنیا، کشمیر، البانیا، افغانستان، چیچنیا، افریقای جنوبی و عراق را ببینید که آنها همه کشته ای دست زور اوران اند و جای بدبختی این است که با وجود آن از حقوق انسان ظم می برند، در حالیکه همین ها اند که حقوق انسان ها را پامال کرده اند، جد بزرگ خرها خود را چنین

معرفی کرده است:

پوست من سفید رنگ و مایل بسرخ‌ی بوده و در یکی از قریه‌های شهر فلسطین زندگی می‌کنم، با دار و صاحب من شخصی است موسفید و دارای اسم خوب یعنی «عزیر» همه مردم او را عزیز میدانند، من فخر می‌کنم، من حیوان متواضع هستم، اما شما تصور کرده می‌توانید که من بمیرم، آواز من خاموش گردد، استخوانهای من خاک شود و بیخاک تبدیل گردد، بعد باز هم زنده شوم و آواز کشم، عجیب نیست؟ آیا خوش ندارید قصه خود را از ابتداء شروع کنم.

من روزی بود که چشم بدنیا کشودم، هر خریک روزی تولد گردیده است این چیزی جدیدی نیست، وقتی از مادر پرسیدم پدرم کیست؟ مادرم با دیده ای نگران بطرفم دید. و گفت پدران ما خرها و وحشی بودند و در جنگل با شیرها دست و گریبان می‌شدند و بعد قصه‌های گفت اما به سوال من که پدرم کیست و کجاست جوابی نگفت، بعدها که بزرگ شدم دانستم که خرها مادر دارند اما پدرشان معلوم نیست... بسان بعضی اروپائی‌های امروزی که مادر دارند ولی پدر را نمی‌شناسند، آنها بی پدر بدنیا می‌آیند و در شفاخانه‌ها بزرگ میشوند و بعد کارهای را مرتکب میشوند که اولاد‌های بی پدر مرتکب شده‌اند می‌بینید که تنها خرها نیست که پدر ندارند دسته‌ای از انسانها نیز پدر ندارند و تعدادشان در دنیای امروز به میلیون‌ها انسان میرسد و روبه افزونی است، که باید خرها را نسبت این عیب که پدر ندارد تحقیر ننمائید، چیزی دیگری

که بین طائفه خرها و انسانهای اروپائی شراکت بوده این است که خرها مادر، خواهر، عمه و خاله و دختر رانمی شناسند با هر که خواستند قربابت می کنند طوری که اکنون در اروپا شایع بوده و مثالهای زیادی در کتابها موجود است که حتی با دختر خود جماع کرده اند و مادر با پسر هم خوابه شده است، برادر و خواهر را کسی از هم جدا نمی کند عمه و خاله اصلاً مفهومی ندارد که باید گفت آنها یک دو گام نسبت به خرها در این امر پیشتر رفته اند لذا ما و آنها در دو چیز از هم فرق نداریم در خوردن و در زنها، من بارها فکر می کنم شاید در ابتداء خر بوده و بعد به انسان تبدیل شده باشند، شما چه فکر می کنید، بلی البته خدا میداند، قصه خود را کوتاه می کنم. از طفلی خود چیزی بیاد ندارم و وقتی بزرگ شدم، صاحب خود را شناختم شخصی است مهربان و دلسوز، روزی چند او را ندیده بودم که ناگهان عطر وجودش بدماغم رسید از خوشحالی آواز خود را بلند کردم، بلی من این شخص را دوست دارم، او شخصی است که هیچگاه مرا لت نکرده است، بهترین شبدر و رشقه را برایم میدهد، بالای من رحم و دلسوزی دارد، دو سال میشود که من در خدمت او قرار دارم، بعد از چندی فهمیدم که او پیامبری خداوند هستند، قبل از آنکه من در خدمت ایشان بیایم در خدمت تاجری بودم ثروت مند و یا بهتر بگویم دزد بخیل و فاجر، شما بالای من قسم حق ندارید مرا بهمان شبدری که آفتاب خشک نموده وزیر پاگردیده قسم است، که با دار ثروت من دزدی بود بخیل، شما تاجران را می شناسید، اکثر آنها مال مردم را

مال خود میدانند، در برابر هر دروغ صد قسم باشد میخورند، مال خراب را بعوض مال خوب بقیمت گزاف می فروشند، خیانت و سود خواری از صفات اصلی آنها است، مال هندو و مسلمان نزد آنها یکسان قابل خوردن است، حق خدا و حق دولت را میخورند و انکار می کنند، متکبر اند، بارها بحج نفلی میروند ولی همسایه در به دیوارش از گرسنگی خواب ندارد، بالاخره این صفات را که همه یکجا جمع کنید میشود تاجر قسم خوار، روزی از گرسنگی آوازی کشیدم اما بالت و کوب مالکم مواجه شدم بعد فهمیدم که مرا برای سنگ ک شنی خریداری کرده تا خانه فرعون برای خود بسازد، من آنقدر سنگ ک شنی کردم که پشتم زخم برداشت و دیگر قدرت کار را نداشتم، چوب بود سه روکله من، من در برابر این همه مشکلات صبر می کردم، صبر در برابر گرسنگی، صبر در برابر عذاب لت و کوب...

من روزی زندگی خود و زندگی انسانها را در برابر خود قرار دادم، چه دیدم؟ دیدم که پاداشی بر اساس زحمت و کار توزیع نمیشود بلکه پاداش به اندازه قدرت بر بدیها توزیع می گردد، دیدم مدال جرئت برای آدم کش ها داده میشود و خسیس ترین انسانها بر تخت کبریائی قرار دارند و همین ها اند که احترام میشوند، انانیکه دزد تر بودند، پاتک را بدست خود داشتند انکه دزد مال جهاد است رهبر است، من دیدم که انسانها بر برادران خود ظلم روا میدارند و آنچه را که حرام است برای خود حلال می گوید، ایا چنین نیست؟ اگر غلط گفته ام چوب شما و گردن من.

روزی سخت خسته و مانده شده بودم و نمیتوانستم سنگ ها را حمل کنم که ناگهان صاحبم با چوب و سنگ بجانم افتید و مرا سخت لت و کوب نمود وقتی از پا افتیدم مرا نزد دکتور خرها بردو او تشخیص کرد که صحت دارم ولی تنبل شده ام، اما این دکتور خر، کمتر از دکتور انسانها نبود شما شنیده خواهید بود که یک دکتور با دوست خود از پهلوی قبرستانی رحمان بابا می گذشتند وقتی این دو نفر بدانجا میرسند جناب دکتور روی خود را طرف دیگر گردانیده و بطرف قبرستانی نمی بیند، رفیقش می پرسد چرا خیریت است؟ دکتور می گوید: واللہ حیا می کنم که اکثر این مرده ها کشته دست من و امثال من اند، دکتور خر نفهمیده بود که پشت من زخم برداشته و سخت مریضم، بهر صورت تشخیص داکتر خر باز هم چوب را بدست صاحبم داد و میخواست باز هم مرا تحت لت و کوب قرار دهد من نیز برای دفاع از خود لگد محکمی بدستش حواله کردم و دستش شکست که ناگهان این ظالم چیغ و فریادی برداشت که چاقو بیاورید که این خر را حلال می کنم، اما من قطعاً نترسیدم زیرا میدانستم که او بخیل است و تهدید او مفهومی ندارد شاید این لگد سبب شود که مرا بفروشد زیرا این تاجر خر صفت بارها می گفت که من پدر خود را به یک کلدار می فروشم، لذا ممکن نبود که مرا حلال کند، ولی این لگد نبود بلکه کلید سعادت برای من بود و او تصمیم گرفت مرا بفروشد بالاخر مرا شخصی عزیزی خریداری نمود و برای تاجر گفت:

من خرتبیل می‌خواهم، اما هوشیار باشد و بتواند مرا حمل کند، رزق او و رزق من بر خداوند است، تاجر بطرف من اشاره نمود که خر هوشیار است اما بسیار تنبیل بالآخره رسمان مرا عزیر بدست گرفت و مرا بخانه خود آورد وقتی او بر پشت من سوار شد فهمیدم شخصی خوبی است زیرا او چوب و عصای باخود نداشت و سان نسیم صبحگاهان بر پشتم قرار گرفت، راستی او را دوست داشتم و من می‌دیدم که برای مردم نصیحت می‌کند و آنها را به پیروی از وصایای ده گانه می‌خواند، من با عزیر بودم و ایشان شخصی بود عیال دار و صاحب سه اولاد و خادمه‌ای که در خدمت او بود و خادمه را بنام «هانم» صدا می‌کرد. و برای من اطاق جداگانه ساخته بود و کلکین‌های اطاقم بطرف بحر باز بود، اعتراف می‌کنم که زندگی خوبی داشتم.

عزیر علیه السلام در طول روز کار می‌کرد و مردم را بسوی خیر دعوت می‌نمود و از کسی تقاضای اجرت نمی‌کرد، روزی با دار من عزیر دو بسته باخود گرفته و ما بحرکت افتیدیم من فکر می‌کردم برای یک هفته به سفری خواهیم رفت، سفر ما در باغی بود و من خوش بودم که میتوانم از هوای پاک تنفس کنم زیرا هوای شهر آلوده با دود و کثافات است و باعث مریضی من میشود و حکومت‌ها به آن توجه ندارند بعد از کیلومتری وارد سبزه زاری گردیدیم، و از میان قریه‌ها گذشتیم و از نزدیکی قبرستانها عبور کردیم اما دیدن قبرستانی را فال خوب نگرفتم و به این ترتیب بر خرابه‌های شهری گذشتیم که از گذشته‌ها بجا مانده

و دیوارهای آن روی هم افتیده بود، بصورت کامل بسان شهر کابل که آنرا سلطنت پرست ها خراب کردند و به ویرانه تبدیل نمودند، بلی راه ما از میان ویرانه ها می گذشت، تا آنکه بیاغی رسیدیم و من جای سایه داری را انتخاب کردم و آنجا روی زمین افتیدم که اندکی استراحت کنم، من ناگهان از خواب بیدار شدم و احساس می کردم که نشاط و قدرت خود را باز یافته ام و طوری می نمود که من از خواب دور و درازی برخاسته باشم، دیدم که بادارام یک سبد از انجیز آماده کرده است و من فهمیدم که ما بطرف خانه باز خواهیم گشت و سبدها را روی پشتم گذاشت و ما بطرف خانه خود حرکت نمودیم، من در ابتداء خوب و خوشحال بودم، اما اندک اندک نفسم تنگی نموده و طوری معلوم می شد که بسان شهر پشاور آفتاب از آسمان پائین آمده و حرارت آن همه بدوش من قرار دارد، بعد از طی مسافه ای همه وجودم زیر عرق بود و ناگهان بجای خود توقف کردم و گفتم: خاک نمناک و سرد می خواهم، حرارت آفتاب شدید است و شکم من نیز پر و من تشنه... به این ترتیب باز هم در شهر مردگان رسیدیم و ما داخل این شهر شده بودیم و بادارم مرا گذاشت آنطرف ها بروم و خودش نیز زیر سایه ای درختی نشست و سبد انگور و انجیر را نیز در پهلوی خود گذاشت.

همه جا آرامی بود و از شدت آفتاب همه خزنده ها به لانه های خود رفته بودند، دیدم بادارم اندکی از آب انگور را در ظرفی آماده ساخت و با لقمه نانی بخوردن آن شروع کرد ولی او به اطراف خود با دقت می

دید و نظر او روی استخوانهای بوسیده می لغزید و ناگهان از زیانش این کلمات شنیده شد که « آنی یحیی هذه الله بعد موتها ». همین گفتار او باعث شد که خواب عمیق بسر وقت ما برسد، من بخوابی رفته بودم که از دیگر خوابهایم فرق داشت، خواب عمیق و آرامی بخش، خوابی بود فارغ از احلام یعنی من درین خواب رشفه و شبدر را بخواب نمی دیدم، بلکه خالی از خوابهای بود که من می دیدم، بعد ناگهان وجود خود را احساس کردم، من از یادار خود سخن نمی گویم زیرا من عزیر (ع) را دیده نمیتوانستم حتی وجود او را احساس نمی کردم، بلکه وجودی را می دیدم که از اهل زمین نبود موجودی بود سراپا از نور، شنیدم که این موجود از یادارم سوال کرد: چقدر وقت بخواب رفته بودی. کم لبثت نائماً یا عزیر؟ جواب یادار خود را نشنیدم، شنیدم که موجود نورانی بعد از لحظه ای کوتاهی گفت: بلکه صد سال بخواب رفته بودی « بل لبثت مائة عام » بطرف خر مرده خود ببین، ببین که وجود آن چطور به امر خداوند زنده میشود، مجرد به امر خداوند، ببین که خاک از خاک چگونه جدا گردیده و استخوانها را می سازند، ببین که چگونه رگ و خون و گوشت، این استخوانها را می پوشاند و... ببین که خرت مرده بود چگونه زنده میشود آنهم بعد از صد سال. این سخن آخر متوجه من بود و من کلمات و سخنان این موجود نوری را می شنیدم، بدون آنکه او را یا عزیر را ببینم، وقتی همین کلام اخیر را شنیدم، ناگهان از خواب خود بیدار شدم وقتی سر خود را بلند کردم هوا را لطیف و خوش آیند احساس نمودم، در

آنوقت حرارت نبود و جز عزیر در آنجا کسی دیگری دیده نمی شد و او در برابر من حیران و حیرت زده استاده بود مانند آنکه من بعد از مرگ زنده شده باشم، من در حالیکه همه وجودم می لرزید از زمین برخاستم و تجربتاً آواز کشیدم، دیدم که آواز من همانطور مثل سابق بلند و گوشخراش است و من آواز خود را فراموش نکرده ام، دیدم که عزیر (ع) استاده و بطرف من حیران می بیند و می لرزد و می گوید أَعْلَمَ أَنْ اللَّهَ عَلٰی كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ.

با دارم بحال خود بود و هیچ تغییر نکرده بود، ای وای ما چگونه مرده بودیم و بعد از صد سال در حالیکه وجود من همه خاک گردیده است باز زنده میشویم، اما عجیب تر آنکه شربت انگور همانطور سالم و فاسد نگردیده است، در حالیکه شربت انگور در حرارت آفتاب زود فاسد میشود، دیدم عزیر (علیه السلام) دست به دعا برداشته و به طعام خود چندان میل ندارد و مرا گفت: بهتر است بطرف قریه خود حرکت کنیم، در حالیکه ایشان در پشت من سوار بودند بطرف قریه حرکت کردیم و من ناگهان دیدم که در آنجا قریه ما و خانه عزیر وجود ندارد، مردم و شکل لباس آنها، خانه ها و همه چیز تغییر کرده است، من ترسیده بجای خود توقف کردم، وقتی بقلب قریه رسیدم دیدم که همه جا تغییر نموده دانستم که ما بعد از صد سال مرگ زنده شده ایم هرگاه عزیر نمی بود من دیوانه می شدم، دیدم خرهای که نزدیک من می شود اصلاً بسوی من توجهی ندارند و مرا نمی شناسند وقتی عزیر علیه السلام از شخص مقابل خود از

قوم و اولاد خویش و خانه خود پرسید، آن شخص بطرف او حیرت زده
 میدید و آن شخص از عزیر علیه السلام پرسید: شما کی هستید و چه
 میخواهید؟ عزیر علیه السلام گفت: من عزیرم آمده ام بخانه خود بروم،
 درین وقت مردم زیادی اطراف ما را گرفته بودند و وقتی آنها سخنان عزیر
 را شنیدند همه با تمسخر و استهزاء گفتند بابه جان! عزیر صد سال قبل
 وقتی از خانه خود برآمده باز نگشته است، عزیر مرده است، اما عزیر
 علیه السلام گفت: همان عزیر منم و خداوند مرا بعد از مرگ باز زنده
 گردانیده است، نواسه های من کجا هستند و وقتی خورد ترین نواسه او را
 حاضر کردند او شصت ساله بود، اما این شخص قبول نکرد که این
 شخص موسفید پدر کلان او باشد، تنها در آن میان زن سرسپیدی دیده
 می شد که بعد از برآمدن عزیر زنده مانده است.

«هانم» همان خادمه کوچک که عزیر بطرف باغ خود میرفت بیست
 ساله بود و او اکنون ۱۲۰ ساله است، وقتی این زن نام عزیر را شنید با
 همه قدرت، خود را بطرف عزیر کشانیده در حالیکه بینائی خود را از
 دست داده بود، با عصای خود نزدیک ما می شد من وقتی رانحه او را
 شمیدم فهمیدم که او «هانم» است و من از خوشوقتی دم خود را بحرکت
 آوردم این یگانه رانحه ای آشنای بود در آن قریه.

هانم برای عزیر علیه السلام گفت: کیست که از عزیر علیه السلام
 صحبت می کند، در حالیکه مردم او را فراموش کرده اند بعد بگریه
 افتیده و گفت: عزیر علیه السلام مستجاب الدعوه بود، پس اگر تو

عزیر باشی دعا کن که خداوند بینائی مرا دوباره برآیم ببخشد، جمعیت بزرگی از مردم که اطراف ما را گرفته بودند، بطرف ما خیره خیره می دیدند، عزیر علیه السلام دست برداشت و دعا نمود دعای عزیر و بینا شدن آن زن، ناگهان زن مذکور پاهای او افتید و مردم بهیجان آمدند و سرو صداها از هر طرف بلند شد.

یکی از نواسه های عزیر گفت: وقتی عزیر خانه را ترک می گفت نسخه ای از تورات را که نزد او بود بجایی گذاشته است و اگر تو عزیر باشی جای که تورات را گذاشته ای بگو کجاست، زیرا تا اکنون ما نتوانسته ایم آن نسخه تورات را بدست آوریم؟

عزیر علیه السلام به سرو قلب خود اشاره نموده گفت: بلی تورات را من حفظ دارم و در قلب من جا دارد و نسخه ای را که من پنهان کرده ام در بیخ فلان درخت خرما است بیائید که باهم آنرا دریابیم، ماهمه در پهلوی آن درخت کهن سال رسیدیم، درخت دور افتاده و تنها که ماحول آنرا بوته ها و علوفه های خود رو احاطه کرده بود، آنجا عزیر دست خود را دراز نموده و ما بقی صفحات تورات را از زمین خارج گردانید، من دیدم که نعره های مردم تا آسمانها میرسد، همه مردم شهر درین وقت اطراف پیامبر خود را که بعد از صد ساله مرگ زنده شده بود گرفته بودند ولی مرا فراموش کرده بودند، من آنجا دور و تنها بودم درین میان شنیدم یهودی با یهودی دیگری می گفت که عزیر پسر خدا است، راستی استخوانهایم یکدفعه به لرزه افتید که چگونه این مردم احمق پیامبر خدا را بنام پسر خدا یاد کردند.

سگ با وفا

و تحسبهم ايقاظاً وهم رقود انتقلبهم ذات.....كهف: ۱۸

و آنها (اصحاب الكهف) را بیدار پنداشتی و حال آنکه در خواب بودند آنان را به پهلوی راست و چپ می گردانیدیم.

سپاسگذارم خداوندی را که وفا را همه بمن بخشیده و قناعت بنا چیزی را نصیبم گردانیده است.

بلی نام من قطمیر است، سگ اصحاب كهف که ۳۰۹ سال بخواب رفته بودیم وقتی از خواب برخاستیم چنان می نمود که نصف ساعت بخواب رفته خواهیم بود، خداوند را شکر گذارم، آنچه صورت گرفته است من همه وقت درین خوف بودم که مبادا ایمان خود را نسبت بی عدالتی که در زمین است از دست دهم، هستند کسانی که فکر می کنند که سگ ها جز بخوردن و عفو کردن به دیگر چیزی اهمیت نمیدهد، اما این فکر فقط وهم و خیال است، برخی چنین می اندیشند که سگ حیوانی است نجس، دشنام و بدگوئی همه نصیبه ای ماست حتی کسانی که بر دیگری قهر میشود هر چند که خداوند انسانها را کرامت و فضیلت بخشیده است، نام ما را بر پدر او می گذارد و می گوید او بچهء

سگ و به این ترتیب می‌خواهد او را تحقیر نماید و اهانت روا دارد، اما این سخن برای ما سگ‌ها اهانتی نیست، ما دوست داریم که سگ هستیم ولی کافر و ملحد نیستیم، و ما را کسی بنام کافر و کمونست شعله‌ای و ستمی و پیر و نشنلیزم شیطانی یاد نمی‌کند.

خداوند اراده کرده است ما را سگ بیافریند، و شمارا انسان، باری اگر خداوند اراده کند تا از سگ انسانی بوجود آورد، هیچ مشکلی نبود و خداوند مالک الملک است و میتواند آنچه بخواهد همانطور میشود، پس چرا انسانها ما را مورد اذیت قرار میدهند و نام ما را چون دشنامی به‌همدیگر استعمال می‌کنند آخر چرا؟ شاید بگویم این ظلمی است در حق ما، شاید این ساده‌ترین ظلمی باشد بر ما در حالیکه ما انواع و اشکال ظلم را از دست انسانها دیده‌ایم، مادرم می‌گوید روز افتابی بود که در خرابه‌ای دور افتاده‌ای شهر «افسوس» دنیا آمدم و همین مکان است که آینده مرا برای همیشه روشن می‌گرداند، اراده و مقدرات است که در زندگی سگی باشم گمراه و در سرزمین مردمی که پادشاه ظالم دارند، تا با سیه‌روزی زندگی غنائیم، مادرم در همان وقتی که من شیر خواره بودم می‌میرد، راستی هم مرگ مادر چون آتش آسمانی است که بفرق زنده جان می‌افتد. بد نیست بشنوید و از سیاه‌روزی من آگاه گردید، «افسوس» شهری است که مردم آن خود را می‌پرستیدند یعنی خود پرست بودند و حاکم آن شهر به خداوند کافر بود و بیشترین مردم آنجا شکم پرست و کم عقل دیده می‌شدند و از خود فکری نداشتند و نفع

بیگانگان همدیگر خود را بقتل میرسانیدند، آنها از علم و دانش محروم بودند و فقط در ساحه تیر و کمان، تفنگ و توپ بزرگ شده بودند، همه وقت با تیر و کمان دیده می شدند، زور آور با دار نادار بود و در هر منطقه یک سوتیه بدست تفنگ والا حکمرانی می کرد و مال و ناموس مردم را در اختیار خود داشت، شهر خراب و خانه ها به آتش کشیده شده بود، هر طرف ویرانه و نابودی بچشم می خورد، نظام و قانون انجا نظام و قانون جنگل بود، هر که قوماندان بود صاحب اختیار گفته می شد همه مردم، طفل و سالخورده بجان رسیده بودند، از خداوند مرگ میخواستند ولی مرگ میسر نمی شد، کار نبود، نان نبود، مکتب نبود، شفاخانه نبود، حکومت نبود، فقط سوتیه بود و فرق مردم بلی من در میان دوزخ چشم به جهان کشاده بودم، هر لحظه و هر دقیقه خطر آن موجود بود که با همه بی گناهی راکتی بر فرقم فرود آید یا شلاقی بر فرقم حواله شود، میدانید در محیط که کسی از خداوند نترسد و یا او امر خداوند را پشت پا زنند و همه نوکر و بنده دالر و دینار باشند، میدانید که همه چیز مباح جلوه می کند، بلی بعد از کفر بدتر از ظلم گناهی نیست.

در شهر افسوس وقتی مردم آنجایی بینند که تعداد ما بیشتر گردیده است، می گویند تعداد سگ زیاد گردیده آنها نان ما را میخورند و شب ها از گرسنگی قوله می کشند و ما را بخواب آرام نمی گذارند، باید آنها را بکشیم ولی اینها همه تهمت بود باری اگر این مردم اندکی بر ما ترحم می کردند ما اصلاً در پیء مردم نان بدست نمی افتیدیم.

اینکه میگویند قوله ای ما آنها را بخواب نمی گذارد دروغ می گویند زیرا آنها را صدای ضمیر سیاه و کابوس ظلم شان بخواب نمی گذارد آنها می گفتند: سگ دیوانه میشود و مردم را میگززد اما بخود نمی دیدند و دیوانگی خود را فراموش کرده بودند که صد دیوانه پپای شان غیر سید. بهر صورت آنها تصمیم گرفتند تا ما را یکسره از میان بردارند و با کلاشینکوف و گردم بجان ما افتیدند، من گفتم که من دران وقت شیر خواره بودم که آنها با شمشیرهای خود وارد آن ویرانه شدند و من در انوقت بین دو سنگ قرار داشتم و پینکی هم سر و قتم رسیده بود، وقتی مادرم آمد تا مرا شیر بدهد آنها با شمشیر مادرم را کشتند و فقط یک آواز کشید و گفت: خود را پنهان کنید که مردم این شهر همه دیوانه شده اند و از پا افتادگان را می کشند، درین وقت از جای خود برخاستم و لنگان لنگان نزد مادرم رفتم، مادرم را صدا کردم و گفتم من گرسنه ام، مادر جان نان میخواهم، شیر میخواهم، اما او در میان خون خود می غلطید و وقتی طرفم نگاه کرد یک قطره اشک بزرگ از چشمانش روی زمین چکید و جان داد، ای کاش گرگ می بودم تا شکم این سلاح بدستان را پاره می کردم و قصاص مادرم را می گرفتم، به این ترتیب به گلم یتیمی نشستم و زندگی را به تنهایی شروع کردم، باری اگر خواهر خوانده ای مادرم نمی بود من اکنون نبودم، مرا خاله ام شیر داد تا بزرگ شدم، بلی بزرگ شدن من و مواجه شدنم با مشکلات دنیا، من مجبور بودم در افتاب سوزان برای بدست آوردن لقمه ای نانی برآیم، بلی افتاب

سوزان میسر بود ولی لقمه ای نانی چون ستاره ای آسمان، چه بگویم مشکل است که کسی معنی زندگی طاقت فرسا را که سگ ها دارند بدانند، زندگی سیاه و سخت چه مفهومی دارد وقتی فهمیدید که شما همه وقت در موقعیت خطر قرار دارید و شما بحیث یک کتله ای متحرک ترس و خوف هستید و کوچکترین اشاره مجبور می گرداند که بدان فکر فرار نمائید، میدانید که زندگی سگ ها چگونه است، ویاری اگر شما چنین حالت را نمیدانید چگونه فرار مردم کابل را جویا شوید که آنها تحت چه عوامل با شکم گرسنه از زیر بمب و راکت کمونست ها فرار کرده اند و از دست تفنگ بدستان چپا و لگرو لینن پرست خود را زنده به سرزمین مهاجرت رسانیده اند، من در میان همین خرابه با شخصی از چوپانها آشنا می شوم و این آشنائی زندگی مرا دیگرگون می سازد، روزی دریکی از ویرانها دیدم چوپانی با گوسفندان خود می آید تا در انجا بصورت پنهانی و بسان مجاهدین دور از نظر خلقی ها و پرچمی ها نماز بخواند، روزی نزدیک او شدم دیدم خداوند را حمد می گوید و خداوند را به یگانگی یاد می کند، من روی فطرت خود دانستم که او شخصی است مومن، رفتم و پهلویش نشستم تا از زبان او حمد خداوند را بشنوم، شما شنیده خواهید بود که شنیدن حمد از زبان دیگری بسیار لذت آور است تا آنکه او از نماز خلاص شد و بطرف من دید، من از او نترسیدم، زیرا مومن بکسی ضرر نمی رساند و یا مخلوق خداوند نیکوئی روا میدارد و ترحم دارد، درین وقت او طعامی را از دستمال خود بیرون

کشید و شروع بخوردن آن کرد، نانی از گندم و تکهء گوشتی، وقتی دیدم که در گوشت آن اصلاً استخوانی نیست اندکی مایوس گردیدم اما با آنهم دم جنبانیدم، وقتی چوپان دید که دم خود را به امید لقمهء ای می جنبانم، تکه گوشتی را از دهان خود گرفت وقتی دیدم که من دم خود را بیشتر می جنبانم گوشت را بطرف من دراز نموده و گفت: گرسنه هستی؟ اما من از جای خود حرکت نکردم گوشت را بطرف من انداخت، بلی خواب غمی دیدم، هستند انسانهای مهربان که بر حیوانات نیز لطف دارند بلی از خوشحالی وجود من، دم من، دهان من، گوشهای من، دندانهای من، معده من و اواز من همه میرقصیدند بالاخیره جهان هم در چشم من میرقصید.

آه این گوشت چقدر شیرین است، برای اولین مرتبه است که من در زندگی گوشت میخورم، لقمهء دیگری وقتی چوپان بطرف من دید خندید و اندکی خجالت زده دیده می شد، فهمیدم که هین لقمه گوشت را داشته است و بس به او نزدیک شدم و پاهاى او را بوسیدم و عطر گوشت را در مخیله ام نقش بستم و سوگند یاد کردم که چون این عطر دلاویز همه وقت با این چوپان خواهم بود تا آخرین رمق حیات و تا روز آخرین.

چوپان باره خود از خرابه برآمد و من بدنبال او روان شدم، او هر قدر کوشش کرد که من از او جدا شوم، ممکن نبود، من در خدمت او اصرار می کردم و خود را بیای او رسانیدم و بوسه زدم و گفتم، دامن ترا رها نمی کنم من پاسبان گوسفندان تو خواهم بود و شب ها پهره خواهم کرد، تا

گوسفندان تو آرام بخوابند، دیدم ناگهان داخل قصر پادشاه گردیدم و من نیز به عقب اورفتم، اما دیدن قصر برایم فال خوبی نبود، دیدم همه پهره داران استاده اند، وقتی قصر پادشاه را دیدم خرابه های شهر بیادم آمد، بلی قصر دلکشاه و خرابه های ده بوری، اما آنجا با سگ ملکه (بریکا) آشنا شدم و مرا با خود داخل قصر پادشاه برد، دیدم که بین زندگی پادشاه و رعیت چقدر فرق فاحش است، من سگ فهمیده هستم و میتوانم بین زندگی در خرابه ها و قصر پادشاه فرق کنم و این امر برای من یک تجربه عملی بود، دیدم در بین باغ مجسمه بزرگ است بنام آلهه شهر، چون در بیرون قصر آب زیادی نوشیده بودم بهتر جا برای ادرار بدست آورده بودم، رفتم بطرف مجسمه و پای خود را بلند نموده خود را اسوده ساختم که ناگهان سگ کوچکی از قصر بیرون شده و گفت: اگر ترا دیدند که در برابر الهه آنها چنین عملی را انجام داده و آنرا نجس گردانیده ای ترا می کشند، من نزدیک او شده گفتم، آرام باش، تو سگ خوبی هستی و کسی را چیزی مگو، اما تو خرافات مردم را قبول داری ای «ستی» آیا اینها احمق نیستند که سنگ را پرستش می کنند؟ گفت تو اولین مخلوق شجاعی هستی که با او برو میشوم گفت: از کجا آمده ای؟ چرا اینقدر لاغری، استخوانهایت از دور معلوم میشود، سخت خنده آور... گفتم: از خرابه ای می آیم که از دست قوماندانان داو طلب پادشاهی خراب شده است و فعلاً در خدمت چوپانی قرار دارم، لاغری من از سوء تغذیه است در شهر قحطی و قیمتی است یک پا و گوشت هشتاد هزار افغانی قیمت

دارد، کار نیست نرخ خوراکه باب به اسمان رسیده است و در آنجا غیر از تحقیر، لت و کوب، جنگ، دزدی، آتش سوزی دیگر چیزی نیست، نان ما راکت است و قتیغ ما بمب، فکر کن که در زندگی گوشت نخورده ام مگر یک لقمه گوشت که مرا همین چوپان داده است. «ستی» گفت: خواهش می کنم نام گوشت را نزد من مگیر که از گوشت خوردن زیاد حالا دلم بدبد میشه، گفتم آیا هر روز گوشت میخورید ایا این خانه ای دزدان اموال جهاد است؟. «ستی» مرا گفت بعقب من بیا وقتی مرا بجای برد که آنجا طبقی از گوشت گذاشته شده بود، ستی مرا گفت هر قدر میخواهی از این گوشت شومانده بخور بعد رو بطرف من نموده گفت: با من عروسی می کنی؟ گفتم: من تا اکنون بفکر آنم که شکم خود را چگونه آرام گردانم، اما در مورد عروسی هیچ فکری نکرده ام، ناگهان صدای چوپان بلند شد، من «ستی» را گفتم، خدا حافظ من رفتم که دیگر وقت برای خوردن و صحبت کردن ندارم، من به سرعت خود را نزد چوپان رسانیدم، دیدم پادشاه برای چوپان می گوید: هیچ روزی ندیدم که در برابر الهه ما سجده کرده باشی و من ترا هر روز تعقیب می کنم و می بینم که بدون احترام از مقابل الهه ما میگذری چوپان گفت با دار من چشمهای من ضعیف گردیده و من تمثال خدای شما را دیده نمیتوانم، درین وقت همه وجودم بلرزه افتید، با خود گفتم اگر مرا میدیدند که بالای تمثال الهه آنها و مجسمه ای چون مجسمه لینین و ستالین جواب چای کرده ام چمی شد؟ بعد پادشاه گفت: اینجا مملکت

من است، و جز خدای من دیگر خدا قابل پرستش نیست و مردم حق ندارند
 مخالفت نظر من را بدهند باری اگر چنین کاری شود شمشیر است و گردن
 آنها...

پادشاه رو به طرف چوپان نموده گفت: خبر شدم که با وزیر ما
 ملاقات های خفیه داری... دیدم که وجود چوپان بلرزه افتید و گفت:
 نه خیر ما با هم چیزی نداریم فقط احیاناً در مورد گوشت بز و گوسفند
 صحبت می کنیم.

پادشاه جواب داد، فکرت باشد که ترا همراه نکنند؟ درین وقت من
 و چوپان از قصر خارج شدیم و بجای آنکه بخانه خود رود به چندین خانه
 دیگر رفته و بعد بخانه خود بازگشت و بعد از یک چشم استراحت نیمه
 ای شب از خواب برخاسته و لباسهای خود را پوشید و بطرف کوه های
 قریب شهر در حرکت افتیدیم و بمغاره ای رسیدیم که بین دو کوه قرار
 داشت و در آنجا با هم داخل شدیم، دیدم که آنجا شش نفر دیگر نیز آمده
 اند اشخاصی که بعضی آنها را در قصر پادشاه دیده بودم و بعد آنها با
 هم صحبت داشتند و چوپان گفت: من از سوال پادشاه درک نمودم که آنها
 ارتباط مرا با وزیر خود اطلاع دارد و او در مورد ما بشک افتیده است،
 شخصی از آنها گفت: پادشاه دیوانه گردیده و مثلیکه او را سنگ دیوانه
 گزیده باشد و فردا معلوم خواهد شد که بسیار اشخاص را خواهد کشت،
 آن دیگری گفت: اطلاع گرفته ام که پادشاه هر کسی را که غیر از الهه او
 عبادت کند او را بقتل میرساند و شخصی سومی گفت: بهر صورت ما

و شما همه درین خطر قرار داریم، بعد چوپان گفت: ببینیم فردا که واقعه چگونه است و ما همه در اینجا پنهان خواهیم شد، اندکی بعد از مغاره خارج گردیده و بطرف قصر آمدیم و من به سراغ «ستی» رفتم دیدم که او منتظر من است، او گفت دوری تو برای من رنج آور است اما او نمیدانست که این آخرین دیدار ما خواهد بود.

افتاب از قله ای کوه بلند شد و شعاع افتاب در روی زمین دمید و پادشاه از خواب برخاسته و میخواست مردم را قناعت دهد که الهه او برحق است به این ترتیب پولیس پادشاه، هرکسی را که می گرفت به شمشیر می بست و یسان دوره، خلقی ها و پرچمی ها بدون محاکمه و حکم محکمه زنده زیر خاک می شدند، در انروز افراد زیادی کشته شد و میخواستند که چوپان را نیز گرفتار کنند، من چه می کردم آیا چوپان را تنها می گذاشتم نه خیر، من صد بار میخواستم بجای او کشته شوم، در شهر جوهای خون روان بود، رویداد ها به سرعت صورت می گرفت و تا دهن دروازه چوپان رسیده بود، من ناگزیر بودم چوپان را از موضوع اطلاع دهم و با صدای بلند خود را به دروازه کوبیدم، درین وقت چوپان دروازه را باز نموده و متوجه رویداد ها گردید، دیدم درین وقت شب همان شش نفر پشت دروازه استاده اند که در میان دو نفر از وزرای مملکت نیز تشریف دارند، ان شش نفر برای چوپان گفت: وقت انتظار نیست باید هرچه زودتر شهر را ترک کنیم، چابک شو، چوپان زود خانه را ترک گفته و در تاریکی شب بطرف مغاره رو آوردیم، وقتی به مغاره رسیدیم

آنها داخل مغاره گردیده و مرا دستور دادند در دهن مغاره پاسبانی کنم، من اصلاً نمیخواستم خواب کنم زیرا وظیفه ای من پاسبانی بود و واجب می نمود تا وفای خود را ثابت گردانم، شنیدم که از خدا مسألت کردند: بار الها تو در حق ما به لطف خاص خود رحمتی عطا کن و بر ما وسیله رشد و هدایت کامل مهیا ساز، می شنیدم که همه به یک صدا می گفتند خدای ما پروردگار آسمانها و زمین است و ما هرگز جز آن خدای یکتا هیچکس را به خدائی نمیخوانیم که اگر بخوانیم (چون مشرکان) سخت راه خطا پیموده ایم، اینان قوم ما هستند که خدایانی غیر خدای یگانه گرفته اند در صورتی که هیچ دلیل روشنی بر خدائی آنها ندارند چه ظلمی بالاتر از این افتراء و دروغی است که بر خدا می بندند.

در انجا آنها بهر گوشه بخواب رفتند اما من باید بیدار می بودم، من بازوان خود را روی زمین تکیه دادم و یسان نگهبان چشم به دروازه دوختم، و گفتم من مسرورم که از این دسته مومنان نگهبانی می کنم، مردمی که به خداوند ایمان دارند، متوجه شدم که چشمانم باز است ولی خواب سر و قتم رسیده است من اول کسی بودم که بیدار شدم، دیدم سخت گرسنه ام، دیدم موهایم بلند شده و این منظره بود که مرا به دهشت می افکند، خداوند!! این چه حالت است؟ آیا ما یکهفته خواب کرده ایم، من اواز خود را بلند کردم و آنها را از خواب بیدار نمودم، آنها نزدیک دروازه مغاره آمدند وقتی آنها را در روشنی آفتاب دیدم بیشتر ترسیده بودم، دیدم ریش آنها تا بزانو دراز شده و موهای شان تا بکمر

رسیده است، آنقدر دراز شده که به زمین کشال میشود، منظره داشتند ترس آور، میخواستم از آنها فرار کنم، اما عطر وجود آنها مرا بخود آورد و دانستم که اینها همان کسانی اند که با من آمده بودند و از همدیگر سوال می کنند و یکی از آنها گفت چند مدتی در مغاره درنگ کردیم؟ جواب دادند یک روز تمام یا برخی از روز دیگر و در شک شدند و می گفتند خدا داناتر است که چند مدت در غار بوده ایم باری شما در هم های تان را به شهر بفرستید تا مشاهده شود که کدام یک پاکیزه و حلال تر است تا از آن روزی خود فراهم آرید و باید با دقت و ملاحظه رود به طوریکه هیچکس شمارا نشناسد...

بالآخره فیصله کردند که چوپان این وظیفه را انجام دهد، من و چوپان بطرف شهر روان گردیدیم، خدا یا شهر افسوس کجا رفته است، خانه ها، قصرها، خرابه ها، بلی اینجا شهری بود ولی بجای آن شهر، شهر دیگری است مردم با لباس های دیگری در گشت و گذار اد، این سگ ها غیر از آن سگهای است که من دیده بودم، متوجه شدم که مردم بطرف چوپان خیره خیره می بینند و بطرف سروصورت و لباس او اشاره می کنند، آیا او از سیاحین جدید است، هیپی های دور قمر؟ چگونه لباس پوشیده؟ ریشش چرا اینقدر دراز است آیا از ترس گردم گذاشته است ریشش تا بپایش برسد، ببینید سگ او را، سگ، عجیب سکی را با چنین موهای دراز کسی ندیده است، دیدم سگ ها بطرف ما عف عف می کند چون نزدیک ما شدند از ما می ترسیدند و فرار می کردند، ما وارد هوتلی

شدیم و مردم برای ما نشان دادند که از آنجا نان بدست آورده میتوانید ما اندکی گوشت و نان گرفتیم و چوپان دست بجیب خود کرد و یک سکه طلائی از جیب بیرون کرد و این همان سکه ای بود که پادشاه قیمت گوسفندی را برای ما داده بود، وقتی دکاندار بطرف ما و سکه طلائی دید و متوجه شد که یک سکه ای تاریخی را بدست او میدهد، گفت: ای مرد که از کجای می آیی و آیا خزانه ای را در یافته ای؟ درین وقت مردم اطراف ما را گرفته بودند و هرکسی که می آمد بطرف ما با دیده نا آشنا و تعجب آور می دید، من با خود گفتم سستی را صدا کنم تا ما را از موضوع اطلاع دهد، با صدای بلند گفتم: سستی سستی دیدم سگ مقبولی آمد و چرت زده گفت، این کیست که نام مادر کلانها مادر کلانهای مرا می گیرد، اجداد ما را که همه خاک گردیده است. درین وقت من بسیار ترسیده بودم، نزدیک او رفتم ولی او از من اندکی خود را دور گردانید مثلیکه کسی از شبهی می گریزد گفت: ای موجود غریب که از قلب تاریخ برآمده ای چه میخواهی من گفتم: غیدانم این چه فلسفه بافی است، تاریخ و قلب تاریخ چه مفهومی دارد؟ سستی تو چرا دیوانه شده ای، تو همان سستی نیستی؟ دیدم او بطرف من خندیده و گفت تو کیستی و از من چه میخواهی؟ گفتم: ایا در یک شب اینقدر تغییر کرده ای که مرا غی شناسی، وفا چنین است...؟ او گفت: عفو میخواهم من برای بار اول است که ترا می بینم، من در جواب او گفتم: آیا این همان طوقی نیست که من در شب عروسی برای تو دادم و حالا انکار می کنی؟ دیدم ناگهان

گفت آه... فهمیدم من فهمیدم که تو چه میگوئی، این طوق از من نیست بلکه طوق ملکه بریکا است که سه صد سال قبل مرده است و این طوق دست بدست برای ما بمیراث رسیده است... خداوند... او می گوید که این طوق را برای تو هدیه داده ام آنهم در شب عروسی با خود گفتم: ایا تو قطمیر هستی؟ ایا تو همان سگی هستی که ترا دوست داشت او می گوید قطمیر سالها قبل مرده است خدا یا چه می شنوم، نزدیک است دیوانه شوم... من مابقی کلام انرا نشنیدم حیران بودم اگر سستی سه صد و نه سال قبل مرده باشد، معلوم است که ما سه صد و نه سال خواب بوده ایم بخود جنبیدم و اندک اندک می فهمیدم که الهه افسوس از میان رفته است به این معنی که ایمان بر شرک پیروز گردیده است، آیا سه صد و نه سال بخواب بوده ایم؟ من بیاد سستی گریه کردم، ایا او مرده است و خاک گردیده؟ من چگونه بی او زنده مانده ام... چوپان چون حالت مرا دید دست ب سرم کشید، دیدم شخصی با چند نفر دیگر سر رسیدند و ما را بحضور پادشاه بردند، پادشاه شخصی بود مرموز و با لطف و مهربانی عجیبی پرسید: خوب این خزانه را چگونه کشف کردید؟ و بگوئید خودت از کجا و چگونه به این شهر آمده ای به این ترتیب سوالات چند از ما نمودند، بالاخر چوپان قصه ای خود را از آغاز تا انجام بحضور پادشاه گفت در قصر پادشاه وزراء و اراکین دولت همه جمع گردیده بودند و این قصه ای عجیب را از زبان چوپان می شنیدند، مردم افسوس با شاخه های زیتون و گلها بدیدن ما آمده بودند. پادشاه

بطرف من اشاره نموده وگفت چه واقعه ای عجیب.

یکی از وزرای او گفت: این سگ با مردان مقدس سه صد و نه سال یکجا بوده یکی از بهره داران میخواست با شمشیر مرا تهدید نماید ولی پادشاه گفت فکرت باشد این سگ مبارکی است که سالها با قدیسین بوده، کسانی که به خداوند ایمان دارند، باعث ازار مخلوقات ضعیف نمیشود من درین وقت فهمیدم که عدالت چگونه است. بلی وقتی ایمان باز می گردد، عدالت همردیف آن است ظلم سفاکی، قمچین و گردم رخت برمی بندد.

درین وقت پادشاه وزرای خود را خواست تا از دیگر همراهان ما دران مغاره دیدن کنند و همه در پی من و چوپان بطرف مغاره روان شدند، وقتی به دروازه مغاره رسیدیم چوپان گفت همین جا باشید تا من به برادران خود از موضوع اطلاع دهم وقتی ما داخل مغاره شدیم انجا خاموشی مطلق حکمفرما بود و همه پریشان بنظر میرسیدند، آنها پرسیدند که مردم چه می گفتند که ما چقدر مدت در اینجا بخواب بوده ایم؟

چوپان گفت: سه صد و نه سال.

آن دیگری گفت: ما اینقدر مدت چگونه بخواب بوده ایم؟

چوپان: اراده خداوند بوده است.

چوپان به خوشحالی گفت: بلی اطلاع گرفتیم که سرنوشت دروغگویان چگونه به آخر رسیده است پادشاه شکست خورده و الهه آنها

نیز افتیده است همانطوریکه مجسمه های لنین را در میان کثافات افکنده اند، کی تصور می کرد که مجاهدین شکم گرسنه و پا برهنه را خداوند انقدر قدرت می بخشد که ملحدین را با شکست روبرو گردانند و مجسمه های آنها را توسط خود شان بشکنانند، نه تنها مردم انجا را بلکه اروپای شرقی را آزاد گردانند، چوپان گفت: من دران شهر تنهائی و غربت را احساس کردم و وقتی به مغاره باز گشتم چنان بود که بخانه خود بازگشته ام، من دیدم که پسران و همسران ما همه مرده اند و ما را در شهر کسی نمی شناسد و خوب است همه اینجا بخواب رویم، من واپس به دروازه مغاره آمده دیدم که پادشاه و وزرا، منتظر اند، اما اینکه داخل مغاره گردند سخت می ترسند و من دقیقه چند انجا استادم و واپس نزد انها رفتم، نمیدانم که چه واقعه رخ داد ولی اوازی بگوשמ رسید که باید برای شان مسجدی بنا کنیم.

مشتی خاکی پرواز می کند

(إِذْ قَالَ اللَّهُ يَا عِيسَىٰ بَنَ مَرْيَمَ اذْكُرْ نِعْمَتِي عَلَيْكَ وَعَلَىٰ وَالِدَتِكَ...)

مأندہ: ۱۱۰

وہنگامی کہ از گل شکل مرغی را بہ امر من ساختہ در ان دمیدی بہ
امر من مرغی گردید .

مشتی گل بودم در راہ مردم افتیدہ ولی بہ ارادہ خداوند پرندہ ای شدم.
پرندہ از گل از گل بی حرکت یہ پرندہ ای کہ در قلب اسمانہا پرواز
نماید، مادہ ای کہ قدرت حرکت را ندارد ولی پرواز می کند بلی ان مادہ
ہستم.

من نمیدانم کہ خود را چگونہ معرفہ غایم تا ثبت تاریخ گردد، ولی
خداوند در اخرین کتاب ہای خود از من چنین یاد می فرماید: وقتی
خداوند عیسی مریم را گفت: بہ خاطر آن نعمتی را کہ بیا بتو و مادرت
عطا کردیم انگاہ کہ ترا بہ تائید روح القدس توانا ساختیم کہ در گھوارہ
با مردم سخن گفتی و انکہ ترا کتاب و حکمت یاد دادم بتو علم تورات
و انجیل اموختم و ہنگام کہ از گل شکل مرغی را بہ امر من ساختہ

دران دمیدی به امر من مرغی گردید...

ان پرنده منم، مشتی از گل بجا مانده بودم، قبل از آنکه عیسی پسر مریم علیهما السلام مرا بدست گیرد، در محیط محبت افتیده بودم وقتی درگرو محبت افتیدم با تحولاتی روبرو شدم، من تاریخ قدیمی دارم قبل از آنکه شکل خاک و گل زمین را بخود گیرم در ابتداء جزء ی از افلب بودم بعد میلیونها سال گذشت که کوخ شعله انگیزی به صخره تبدیل شدم انهم در بقعه و سرزمینی که انجارا فلسطین می گویند، بعد شکل خاک را بمن دادند.

من وقتی اب را می نوشیدم گلهای معطر و رنگینی را برای انسانها هدیه می کردم، این فطرت خاک است تا دران گلها و ریاحین بروید ولی با اینهمه من خاکی بودم از خاک زمین، اینکه در پهلوی من چه می گذرد و چه حوادثی رخ میدهد نمی بینم، زیرا خاک چشم ندارد که ماحول خود را دیده بتواند، اجازه میدهید از خود سخن گویم، من نفس خود را دوست داشتم و مشتی خاکی بودم، من از عیسی علیه السلام قبل از آنکه تولد شود شنیده بودم و بعد از آنکه مبعوث گردید او را دیدم و بدست ایشان به معجزهء تحول کردم از خاک افتیدهء به پرنده پرواز کننده، من مشت خاکی بودم در باغی که به مسجد اقصی اتصال داشت و مریم از پهلویم می گذشت و بدون آنکه توقف نماید برای ادای عبادت بسوی محراب میرفت من می کوشیدم تا نظر او را بخود بکشانم ولی این کار از خاک ضعیف صورت گرفته نمیتواند، بعد دیدم که درخت گلی از سینه ام

سبز کرد، وان درختی بود از عود سبز که رنگ اصلی خود را تا آنوقت نگرفته بود روزی مریم ناگهان در برابرم توقف کرد و بطرف ان درخت می دید، رخسار خود را گردانید و چشمانش بسوی من متوجه شد، امروز که مریم برایم آب داد، احساس کردم که از آب پاک باران باشد، بلی ایشان از همان ابی برایم داده بود که خود از ان می نوشید، ابی بود شیرین، معطر به عطر گل لیمو و دران لذتی بود غیر از لذت های که در زمین است و دران روز بکلی سیراب گردیده بودم و فکر می کردم که محبت مریم با قطرات ان آب در وجودم نفوذ کرده است و این اولین محبتی بود که در خود سراغ می کردم.

اجازه میدهید از کسیکه او را دوست داشتم یاد کنم.

من میخواهم از مریم صفت کنم... البته نمیتوانم... زیرا من مریم را بصورت کامل ندیده ام بلکه رخسار او را دیده ام و نگاهان نافذ مریم را رخساری که چون دامن مهتاب بهار ان پاک و روشن بود، من فقط دو مرتبه رخسار او را دیدم، ای کاش من پرنده ای می بودم تا در وصف او می سرودم، بلبلی که بنام او نغمه سرمیدادم، روزی بلبلی روی سینه ام نشست و به سرودن نغمه ای آغاز کرد، فکر می کردم ستاره های آسمان به اطراف من نثار میشود... نمیدانم اینکه چگونه مریم را دوست داشتم نمیدانم ولی شنیدم که فرشته ای خداوند برایش می گوید: ای مریم همانا خداوند ترا برگزید و پاکیزه گردانید و بر زنان جهان برتری بخشید.

درین وقت احساس کردم که اوزنی است ما فوق همه زنان عصر خود

و سرپاکی اورا دانستم که ماه در برابر او چون شمع ناتوان دیده می شد، باز هم آوازی رسید که: ای مریم فرمانبردار خدا باش و نماز را با اهل طاعت بجای آر.

این امر بیشتر باعث خشوع ایشان در برابر خداوند گردیده بود، یکسال تمام مریم بعبادت مشغول بود من اورا دیده نمیتوانستم، من همه وقت منتظر او بودم و کسی نبود تا نزد او شکایت برم جز همین درخت گل و نهال دیروزی، که امروز درختی بود زیبا و پراز گل، من برای این درخت گفتم: ما را مریم عذرا فراموش کرده اند، درخت گل چیزی نگفت و خاموش بود، شمالی برخاست و قطره ای آب از رخسار غنچه گل برزمین افتید، دانستم که این جواب همان سوال من است از مریم، در خیالم که مریم در نماز خود گریه می کند، چه رازی...

روزی افتاب با همه روشنی خود طلوع نمود و خاک مرا خشک ساخته بود و از تشنگی در قلبم شکافی پدید آمده و شق گردیده بود باران نمی آمد و من سخت تشنه بودم تا آنکه افتاب بسوی غروب سرازیر شد و شب بیدار گردید، شبی بود از شبهای تابستان، گلها نیز تشنه بودند و سرهای همه خمیده بود، ما همه دست به دعا بلند کردیم و گفتیم یا ارحم الراحمین برای ما آب برسان، قبل از آنکه دعای ما به اخیر برسد دیدم که مریم نماز خود را به انجام رسانیده و یا کاسه ای پراز آب بطرف من می آید، مریم زیبا با خود آب آورده بود او میدانست که ما تشنه ایم و گلهای زیبا از تشنگی افسرده بودند، من از آن نوشیدم و اندکی بریشه درخت

گل رسانیدم، ناگهان حادثه ای رخ داد عجیب و من احساس کردم که در همین لحظه پای فرشته ای در زمین گذاشته شد، راست این فرشته جبریل بود که در برابر مریم استاده است، من با وجود آنکه خاکم ولی آیات خداوند را احساس می کنم. و قبل از آنکه بشر احساس نماید خاک احساس می کند وقتی جبرئیل را دیدم هر ذره وجودم از خوشی در حالت پرواز بود، گلهای زیبا بطرف جبریل علیه السلام مشتاقانه می دیدند، بطرف مریم متوجه گردیدم طوری دیده می شد که جبریل علیه السلام را ندیده است در فکر عبادت و ذکر خداوند فرو رفته است، درین وقت جبریل علیه السلام صورت بشر را بخود گرفته بود که ناگهان مریم متوجه ایشان می گردد و خوف او را می گیرد و ایشان فکر می کند که بشری در برابر او ایستاده است: (مریم که آن روح مجسم را در انصورت نیکو دید) گفت من از توبه خدای رحمان پناه می برم که تو پرهیزگاری کنی).

برای اینکه مریم مطمئن گردد، جبریل علیه السلام بسوی او تبسم نموده با اواز ملایم و نرم می گوید: من فرستاده ای پروردگار توام، وقتی او میدانند که فرشته خداوند در برابر او قرار دارد، مطمئن می گردد، جبریل علیه السلام می فرماید، من فرستاده ای خدای توام آمده ام تا به امر او ترا فرزندی بخشم بسیار پاک و پاکیزه پسری.

درین وقت سراپای مریم را سرور و فرحت می گیرد ولی وقتی فکر می کند او دختر پاکدامنی است و دست بشر او را لمس نکرده است چگونه

میشود که ولادت کند، از روح الامین می پرسد: از کجا مرا پسری تواند بود در صورتیکه دست بشری به من نرسیده است و من کار ناشایسته ای نکرده ام. فرشته ای خداوند می فرماید: اینچنین کاری می شود و آن بسیار بر من اسان است و این پسر را (آیت بزرگ و پیغمبر عظیم الشان) و رحمت واسع خود برای خلق می گردانیم و قضای الهی بر این کار رفته است.

پوشیده نیست که در دنیا عباراتی است که معانی زیادی را دربر می گیرد اما این سخن جبریل علیه السلام که می گوید: و قضای الهی برای این کار رفته است. مریم به این نتیجه میرسد که او به امر خداوند پسری بدنیا می آورد. شما میدانید که بی بی مریم دختری است باکره که فامیلش او را برای خدمت مسجد اقصی هبه کرده است و مسجد و شرف ایشان است که دختری است در خدمت مسجد، اینکه دختر باکره چه قسم ولادت می کند و بعد مردم چه می گویند و او در بین مردم شهری قرار دارد که آنها به آیات خداوند ایمان ندارند و قدرت خداوند را تصدیق نمی کنند، من این اسرار را نمیدانم و اینکه مریم با چه حالتی رو برو است خداوند میداند. زیرا فرشته ای خداوند گفته است که قضای الهی برای این کار رفته است ولی او بهمین مطلب قناعت کرده است. که این رویدادی است که باید رخ میدهد چون از جانب خداوند است، تسلیم امر خداوند گردیده فال نیک می گیرد و مسرور می شود.

جبریل فرشته خداوند در هوا می دمد و معجزه خداوندی واقع می

شود و دختر باکره حمل بر میدارد وقتی جبریل (ع) از او غایب می گردد مریم خود را به محراب عبادت میرساند و کاسه ای را که برای مادران آب آورده بود فراموش می کند.

از این واقعه ماه ها می گذرد و من مریم را بیشتر می بینم، ایشان به آنجا که با درختان خرما پوشیده است میرود و حین عبور خود در برابر درختان خرما بیشتر توقف می کند و احیانا آنجا می نشیند و خداوند را یاد می کند و گاهی خاموش و متفکر اند.

روزی درد زایمان ظاهر میشود و ایشان در پهلوی درخت خرما تکیه نموده و وقتی درد شدت اختیار می کند می گوید: ای کاش من از این پیش مرده بودم و از صفحه عالم نامم فراموش شده بود.

میدیدم که با وجود ایمان بزرگ مریم و با آنکه ایشان را خداوند برگزیده بودند، و با آنکه مشیت خداوند بود که ایشان حامله شوند و با این همه عظمت و بزرگی که داشتند باز هم پریشانی او بیشتر از آرامی ایشان دیده می شد، بلی این سرشت انسانی است، و باید چنین می بود زیرا مریم مربوط به جمعیت بشری است نه فرشتگان و این قانون است که زن بعد از ازدواج حامله میشود و کسیکه شوهر نداشته و طفل بدنیا می آورد مردم او را چیزی دیگری می گویند اما همه میدانند که مریم از پاکترین زنان روی زمین اند اما با انهم اجتماع ایشان فکری می کنند و می گویند: ای مریم خواهر هارون ترا نه پدری نا صالح بود و نه مادر بدکار، (و تو دختر بکر این فرزند از کجا یافتی؟) و این عین همان

مطلبی است که مریم قبلاً میدانست که با چنین قضیه ای روبرو میشود و در همین لحظه می شنود که غمگین مباش... و هر کس از جنس بشر را ببینی (به اشاره با او) بگو که برای خدا نذر روزه، سکوت کرده ام و یا هیچکس (تا روزه دارم) سخن نمی گویم.

ولادت صورت می گیرد و مریم از سخن گفتن روزه می گیرد در حالیکه این مولود زیبارا روی دستهای خود دارند در برابر مردم ظاهر میشوند و باز هم مردم می پرسند: ای خواهر هارون ترا نه پدر ناصالح و نه مادر بدکاری بود (پس تو دختر بکر از کجا فرزندی یافتی؟).
مریم اشاره به عیسی نموده و می فهماند که او از گفتن روزه دارند و شما میتوانید از این طفل جواب گیرید، درین وقت مردم همه به دهشت افتیده طفلی که تازه چشم بدنیا کشوده جواب خواهد داد؟ کاهنی می گویند ما چه قسم میتوانیم با این طفل سخن گوئیم، ولی در همین لحظه معجزه ای صورت می گیرد و عیسی علیه السلام به سخن می آید و می گوید: همانا من بنده، خاص خدایم که مرا کتاب اسمانی و شرف نبوت عطا فرمود و مرا هر کجا باشم برای جهانیان مایه، برکت و رحمت گردانید و تازنده ام بعبادت نماز و زکات سفارش کرد و نیکوئی با مادر توصیه کرد مرا ستمکار و شقی نگردانید...

ولی با این معجزه بزرگ، شایعاتی پراکنده میشود و یهودیان سخن می سازند.

روزها گذشت و من مریم را ندیدم، خداوندا مریم کجا است و ما را کی

آب میدهد، مادر انتظار آب بودیم که روزی پولیسهای حاکم رومانی «هیرو دس» آمدند و از این و آن می پرسیدند که قصه آن طفل چگونه است، طفلی که در گهواره سخن می گفت، می گویند آن طفل ملت خود را نجات میدهد؟ ملت او کیست؟ چگونه ملت خود را نجات میدهد؟ آیا از رومانی ها؟ آیا دسیسه ی است بر ضد روم، آیا این دسیسه را طفلی ساخته است که او تا اکنون در گهواره است و من طوری فهمیدم که ولادت این طفل حاکم رومانی را سخت به وحشت افکنده است و میخواهد آن طفل را از میان بردارد ولی مردم این سخن را مخفی کردند و از آن انکار می نمودند یکی از کاهن ها در جواب مستنطق گفت: آیا تصدیق می کنید که طفلی بدون پدر بوجود آید؟ و خودت قبول کرده میتوانی که طفلی در گهواره سخن گوید؟ جناب محترم خودت از احلام سوال می کنی و من این سخن ها را پذیرفته نمیتوانم که دختر باکره ای طفل بدنیا آورد و آن طفل در گهواره سخن گوید، خودت را تکلیف مده و به این ترتیب جاسوسهای حاکم رومانیه را جواب دادند و گفتند باید حقیقت مخفی باشد مستنطق اوراق خود را جمع نمود و واپس رفت، ولی بعد از دو روز مریم در حالیکه طفل خود را در اغوش دارد در تاریکی شب بطرف خانه خود می آید و هر طرف را متوجه می شود که کسی در انجا مخفی نگردیده باشد در همین وقت فرشته خداوند ظاهر گردیده و برای او می گوید که اینجا را ترک گفته بطرف مصر رهسپار شو، مریم راه مصر را در پیش می گیرد و اخبار این واقعه خاموش میشود و مصر

انها را به اغوش محبت خود می گیرد، به این صورت سالها سپری می گردد دیده میشود که یهودیان با همان بدبختی و نفاق روپرواوند و شریعت نزد آنها فقط نامی است که بر زبان می آورند، احکام خداوند را اعتنا نداشتند، نماز و روزه را ناچیز می دیدند، پیامبران را بقتل میرسانیدند، سود خواری و هزاران جرم و جنایت بین آنها دیده می شد، کلمات و احکام تورات را تحریف می نمودند، فحشا بین آنها به شدت جریان داشت و منہیات دیگر و کسانی که در رأس امور قرار داشتند همه بمرض فحشای فکری مصاب بودند و افکار فاسد رهبران و احبارها مردم را فاسد گردانیده نظام یهودیت بکلی از هم پاشیده بود، در همین وقت عیسی (ع) از مصر باز می گردد و خداوند او را برای رهنمای یهودیان و وظیفه میدهد، میدانید درین وقت یگانه معبود ارزشمند، نزد یهودیان طلا و نقره دیده می شد و موضوع معنویات اصلاً در قاموس آنها جا نداشت و یهودیها فکر می کردند زندگی آنها بخون مردم بسته است.

عیسی علیه السلام پیامبری بود اولوالعزم و هدف دعوت ایشان اعلای کلمة الله و روح شریعت حقیقی و معجزات ایشان همه مربوط به روح دیده می شد، ایشان مردگان را زنده می گردانید ایا این معجزه خود وجود روح و بعثت بعد از مرگ را ثابت نمی گردانید و بهمین صورت معجزه ای ایشان در مورد من همینگونه بود که روح با مشیت خاکی پیوست می گردید، درین وقت عیسی علیه السلام میخواهد که مفکوره

زندگی مادی و جسدی را بحیث یک فکرتی که روح اساس زندگی جسد است نشان دهد و برای مردم بگوید که وجود روح برای زندگی جسد لازم است و آنکه وقتی شخصی می میرد و خاک می گردد خداوند قادر است او را واپس حیات می بخشد، مردم در مورد عیسی علیه السلام همین گونه فکر می کردند و هرچند که سخنان بد ایشانرا می شنیدند در چهره ای مبارک تغییری وارد نمی گردید، روزی عیسی علیه السلام در پهلوی گل بوته نشسته ای دید که ماحول او را مردم زیادی احاطه کرده است و در مورد روح با هم صحبت دارند و طوری وانمود می کردند که سخنان عیسی علیه السلام در مورد روح قابل تصور نیست، درین وقت ماحول خود را نظر انداخته و با دست مبارک یک مشت خاکی را که من باشم از زمین برداشتند و من برای اولین مرتبه بود که از زمین بلند می گردیدم، موسی علیه السلام گفتارهای آنها را نیز می شنیدند و ایشان مرا در دست خود می فشردند و من فکر می کردم که چیزی جدیدی در وجودم سرایت می کند، درین وقت از مردم سوال کرد:-

این چیست؟

مردم گفتند: مشت خاکی است که از زمین برداشته اید.

عیسی علیه السلام سوال خود را تکرار نمود، آیا این مشت خاک

میتواند بطرف آسمان پرواز کند؟

با یک صدا گفتند: نه خیر، پرسید چرا، در مقابل این سوال همه

سکوت اختیار نمودند و جوابی ندادند ولی عیسی علیه السلام فرمودند

انکه روح ندارد پرواز کرده نمیتواند اما اگر من این خاک را چون بلبل
 شکل دهم و از خداوند سوال کنم که نفخه مرا در وجود ان روح گرداند،
 دران وقت پرواز خواهد توانست؟

عیسی علیه السلام در حالی که با مردم سخن می گفت از ان خاک
 تر شده به آب، شکل مرغی را ساختند و بعد دران دمیدند، ناگهان ان
 مشتش خاک یعنی من، به بلبلی تبدیل شد و دورتر پرواز کردم
 و نشستم، بطرف عیسی علیه السلام و مردم می دیدم و آغاز کردم به
 نغمه سرائی، بالهای خود را باز کردم و شروع کردم که پرواز کنم، چه
 خوش و جای سرور است که مشتش خاکی بطرف آسمان پرواز کند.

عیسی علیه السلام با انها سخن می گفت و من به قلب آسمانها
 رسیده بودم و خواستم بطرف مریم پرواز کنم، ارزو داشتم در زیر پایهای او
 نغمه بسرایم، منظره عجیبی بود منظرهء که من از زمین بلند می شدم
 و بطرف آسمانها پرواز کردم با خود گفتم:

پروردگارا... من بطرف آسمانها بلند میشوم.

ابابیل

و ارسل علیهم طیراً ابابیل ترمیهم بحجارة من سجيل: ..

سورة فیل: ۳-۴

ویر هلاک آنها مرغان ابابیل را فرستاد، آنان آن سپاه را به سنگهای سجیل (دوزخی) سنگباران کردند و تنشان را چون علفی زیر دندان خورد گردانیدند.

هول و خوف از صفت مخلوقاتى است که دیده نمیشوند، درین مورد پیش از این چیزی گفته نمیتوانم و لازم هم نیست که از خود سخن بگویم و در حقیقت من سرى است نهفته هرگاه برای مخلوق معلوم شود از خوف آن خون در رگهای شان خشک میشود.

من پرنده ای هستم از پرندگان ابابیل و قوماندان ارتباطی در کندک نهم قشون ابابیل، تعداد افراد اردوی ما از اسرار است، و تعداد افراد کندک نهم نیز همینطور که جزیه امر خداوند بر ملا شده نمیتواند و ما نیز جزیه امر خداوند از جای بود و یاش خود بیرون شده نمیتوانیم ولی اینقدر باید بگویم که هر وظیفه نزد خداوند مسجل و معلوم است.

خداوند سبحانه و تعالی در آخرین کتاب خود دو واقعه و رویداد مهمی را بیان فرموده که عبارت اند از.

۱- ضربت و سرنگونی شهر لوط طوری که خداوند می فرماید: چون صبح فرمان قهرما دیار آن قوم نابکار را ویران و زیر و زیر ساخت و بر سرانها مرتب از آسمان سنگ هلاک فروریختیم که آن سنگهای بلا بر سر ستمکاران از امر خدا نشان دارد و معین بود البته چنین هلاکتی از ظالمان دور نیست.

درین واقعه خداوند از ما تذکری نمیدهد ولی در واقعه ای دومی خداوند از ما نام می برد که آن واقعه ای صاحبان فیل است خداوند می فرماید: ای رسول ایا ندیدی که خدای تو با اصحاب فیل (سپاه سوار فیل ابرهه) چه کرد؟ ایا کید و تدبیری که برای خرابی کعبه اندیشیدند تباه نکرد؟ وقتی ایفای این امر بما ابلاغ گردید اردوی ما تحت قومانده اینجانب آماده گردید و در همان ملیه و نم جزء یک ثانیه کندک نهم همه بکلی اماده تعمیل امر بودند، یکی از قاتدین پرندگان گفت: کی ما را از اعماق دوزخ میخواهد؟

گفتم: این امر مربوط به مشیت و اراده خداوند است.

پرندگان از خوف همه به سجده افتیدند، قاتد پرندگان گفت: وظیفه ای ما چیست؟

گفتم: تعجیل ضربات به اردوی که آمده اند کعبه را ویران سازند، پرندگان همه در دوزخ غوطه زدند و سنگ ریزه هایی را از عمق دوزخ

درنول های خود گرفته طبق نقشه ای مرتبه خداوندی حمله ما آغاز شد
و بطرف دشمن پرواز کردیم.

اردوی ابرهه اعتماد کامل بر سوار کاران و آلات جنگی و پیاده نظام
خود داشت، آلات جنگی آنها عبارت بود از فیلها و لی ابرهه نیروی
هوای نداشت و این نیرو را خداوند برای ما داده بود، درین سنگ ها که ما
با خود داشتیم اسراری نهفته بود که در آن وقت کسی از آن نمی فهمید
ولی اکنون چون نیروی ذرات اتم کشف گردیده میتوانند نیروی آن
سنگ ها را قیاس کنند وقتی فیل بزرگ رو بفرار گذاشت اردوی ابرهه
نیز شکست خورده بود و من اولین مرغی بودم که سنگ دست داشته خود
را در وسط اردوی ابرهه پرتاب کردم که ناگهان اردوی ابرهه از هم منفجر
گردید اما این انفجار طوری نبود که آوازی از آن بلند گردد و یا شعاعی
تولید کند، بلکه انفجاری بود بدون آواز و خاموش و آواز آن قبل از مرگ
دشمن خاموش می گردید به این ترتیب پرندگان همه سنگ های دست
داشته ای خود را که از جحیم گرفته بودند بالای اردوی ابرهه پرتاب
کردند، شاید این واقعه را ایندگان بنویسند که گوشت عساکر ابرهه
نسبت پرتاب این سنگ ها قطعه قطعه بهر طرف پراکنده می شد،
نمی توانم بگویم که لشکر ابرهه چگونه از بین رفتند ولی گفته میتوانم که
عساکر ابرهه بسان علفه خورده شده بودند که زیر پای حیوانات خمیر
میشد، و خداوند از حالت این اردو چنین خبر میدهد که: و تنشان را چون
علفی زیر دندان خرد گردانید.

فیل گوش پکه

آلم ترکیف فعل ریک باصحاب الفیل.... سورة فیل: ۱

ای رسول!! آیا ندیدی که خدای تو با اصحاب فیل (سپاه فیل سوار
ابرهه) چه کرد؟

دیده باشید در دنیای کتله های بزرگی است چون یک خرسنگ،
صخره ها، گوشت حیوان، وقتی این کتله های بزرگ در برابر حیوانات
کوچک ظاهر میشوند، مورد تعجب همه قرار می گیرند، شما میدانید
که به حجم و ضخامت فیل حیوانی در روی زمین نیست، من به این نمی
نازم که حیوان بزرگی هستم اما با اینهم نمیتوانم انکار نمایم وقتی من
به حرکت می آیم یک کتله بزرگی از هوا با خود به حرکت می آورم وقتی
در بین جنگلی حرکت می کنم شاخه های بزرگ درختان در برابرم خم
میشوند و می شکنند و وقتی هم که مردم بطرف من اشاره می کنند که آن
فیل ابرهه است، از لذت آن مغمور میشوم، زیرا آنها از قوت من سخن
می گویند و تواضع مرا در برابر خانه خداوند یاد می کنند، میدانیم که
نام ابرهه ثبت تاریخ میشود و عناد او در برابر خانه خداوند رنگ می
گیرد اما او کوچک تر از آنست که نام او در کتاب خداوند ذکر یابد

و وقتی خداوند به او اشاره می کند، او را بمن نسبت میدهد، از او نام نمی برد بلکه از من نام می برد و می فرماید: ای رسول!! آیا ندیدی که خدای تو با اصحاب فیل (سپاه فیل سوار ابرهه) چه کرد؟

مراد از اصحاب فیل همان نظام حاکم بود برای ابرهه و من فیلی هستم که آنها بمن نسبت داده میشوند، می بینید که خداوند چگونه بشر را به حیوان منسوب می گرداند و این امر به این مفهوم است که حیوان از آنها بمرتبه خود بلندتر است و تردیدی نیست که من افضل تر از ابرهه هستم، خواهی گفت چرا؟ برای اینکه ابرهه انسانی بود کافر و من حیوانی بودم بر فطرت در حالیکه انسان خلیفه خداوند در زمین است اما وقتی او کافر میشود مزیت و مقام خود را از دست میدهد و حیوان نسبت به او بهتر پنداشته میشود من افتخار نمی کنم که به نیروی خود می تازم و مدهوشم.

انسانهای سرکش و تغذگ داران ظالم بخود ملتفت نیستند که سرکشی و ظلم، تجاوز گران را به مرتبه پایین تر از حیوان می کشاند. ابرهه پادشاهی بود، وقتی بر تخت خود می نشست، ده ها غلام بدست خود باد بزن ها داشتند و هوای اطاق او را تبدیل می کردند و در برابر او همه کسی خم می شد و تعظیم می کرد، ارکان دولت، مردم واردوی ابرهه همه، اما تنها کسی بودم که به او گردن خم نکرده ام با وجود اذیت ها و کرب ها حاضر نشدم در برابر او تعظیم نمایم و چون انسانها در برابر او به رکوع روم، خداوند مرا مخلوقی خلق کرده است

که شاخه‌های درخت در برابر من خم می‌شود اما من در برابر هیچکس خم شده نمی‌توانم و مرا جنگل درس نداده است در برابر کسی رکوع نمایم، بسان خود فروشانیکه در برابر کلداری و دالرخم می‌شوند و شخصیت خود را خود زیر پای دیگران می‌گذارند.

پدر من پادشاه جنگل بود و هیچ حیوانی درین امر با او منازعه کرده نمی‌توانست، حتی شیرها از پدرم می‌ترسیدند ولی من تنها کسی بودم که از پدرم نمی‌ترسیدم و میدانستم که با وجود جسد کوچک آینده دارم که بزرگ می‌شوم و نیرومندی من رویه از دیاد است و هر چیز در برابر من رویه شکست دیده می‌شود، روزی پدرم در جنگل فوت نمود و او میدانست که مرگ هر کس را دربر می‌گیرد و وقتی چشم از جهان می‌پوشید برای من گفت: پسر من می‌روم به جنگل باز نمی‌گردم، بدان که بعد از این با تو سخن گفته نمی‌توانم اما حالا نصیحت مرا خوب بگوشت بگیر و فراموش مکن، من گفتم پدرم من سراپا گوشم و نصیحت ترا فراموش نمی‌کنم، نمیدانم چرا امروز اندکی گرفته معلوم می‌شوی؟

پدرم گفت: امروز روز آخرین عمر من خواهد بود، پاهایم سستی می‌کند و اشتها ندارم، اما در زندگی بحیث فیل شریف زندگی کرده‌ام و بحیث فیل شریف می‌میرم، گفتم: پدر سخنانت را خوب نفهمیدم. او گفت: بلی نیرو و قدرت من در خدمت ظالمی قرار نداشت و این خود شرفی است در قاموس ما و پدرم علاوه کرد که من بر کسی ظلم روا نداشته‌ام، کسی را نه زده‌ام و درختی را بدون سبب از ریشه نکشیده‌ام مگر اینکه

مانعم گردیده است، من بر نفس خود مطمئنم، اما من دیشب در حلم خود خوابی در مورد خود دیدم، حلم عجیبی اما از من سوال مکن که چگونه حلمی اما فقط این کلمات را بیاد داشته باش که روزی تحت از مونی قرار خواهی گرفت اما بیاد باشد که در پهلوی ظالم نباشی. و در خدمت ظالم چون انسانهای خود فروخته قرار نگیری بلکه شرافت را اختیار نمائی، شرافت و اتکاء بخود.

گفتم: پدرم چه خواب دیده ای؟

گفت: مهم نیست اما باید این گفته های من فراموش نگرده، درین وقت پدرم رو گردانیده و در تاریکی های جنگل از دیده ام ناپدید شد و دیگر باز نگشت و من بجای او پادشاه جنگل انتخاب شدم.

روزی بدی بود که در جنگل اشخاص نا اشنائی بابیل و کلند آمدند و زمین را حفر کردند ولی ما فیلهائی فهمیدیم که آنها درین جنگل چه میخواستند انجام دهند، ایا برای خود خانه می سازند ولی ما نمی فهمیدیم که برای ما فیلهائی تلک می سازند، آنها زمین جنگل را حفر کرده و بالای آن شاخه های درخت را گذاشته بودند، من بی خبر از این تلک وقتی به آنجا پا گذاشتم ناگهان در دل زمین فرو رفتم و درین تلک که مثل خانه ساخته شده بود گیر آمدم یعنی در تلکی که انسانها برای من ساخته بودند، انسانها مخلوقی عجیبی هستند، آنها نه تنها برای دیگر حیوانات تلک می گذارند بلکه برای همدیگر خود نیز تلک می نهند و همدیگر خود را صید می کنند، و این تلک گذاری خود قصه ای دارد که

یک کتاب میشود، قصه خود را بگویم که مرا با خود بردند و گفتند که چون این فیل بزرگترین و جوان ترین فیلهای جنگل است باید در خدمت ابرهه باشد و در اردوی او ایفای وظیفه نماید، اما من نمی فهمیدم که عسکر چیست و خدمت چطور است ولی نمی خواستم عسکر باشم و باعث قتل و کشتار بی گناهان گردم و از اطاعت و تسلیم شدن به این وظیفه سرکشی می کردم اما انسانهای ظالم با قمچین و گردم بجان من افتیدند و مرا بسیار اذیت کردند، ولی ابرهه گفت: او را زنید بلکه روزی چند او را گرسنه نگهدارید، و گرسنگی بیشتر از لت و کوب تاثیر مثبت دارد و بالاخر رام میشود و به این ترتیب مرا گرسنگی و احتیاج رویا مزاج گردانید و بالاخر آنچه را که گرسنگی برایم تعلیم داد قمچین و گردم نتوانسته بود تعلیم دهد، بلی من در جنگل ازاد بودم ولی وقتی ازادی خود را از دست دادم همه نعمت ها و سعادت ها را از من گرفتند، و اکنون میدانم که هیچ سعادت بی ازادی نمیرسد، از دست دادن ازادی یعنی از دست دادن قدرت، به این ترتیب سیاست گرسنگی مرا نوکر ابرهه گردانید، همانطوریکه امروز در دنیا کمک های اقتصادی دامی است برای غلام گردانیدن دولت ها، وقتی آنها خواستند اراده ای مرا بشکنانند، مرا گرسنه نگهداشتند بالاخر با وجود آن وقتی میخواستند مرا به تعظیم ابرهه وادارند، باسیخ های آهنی بجان من می افتیدند و زمانی که مرا به هجوم امر می کردند و یا میخواستند دیوار شهری را ویران کنند باز هم قمچین و گردم بود و جان من، به این ترتیب گرسنگی

ولت و کوب باعث می گردید، او امر آنها را انجام دهم و این دو طریق
 است که انسانها میخواهند همه مرامهای خود را از آن طرق بدست آورند
 بالاخر بسان خود فروشان اله ای دست قدرت مندان گردیدم، و تحت
 فرمان دیگران قوماندان و سر لشکری بودم اما در برابر لقمه ای نانی،
 بسان همین قوماندانهای که در برابر دالر و کلدار در خدمت دیگران اند،
 آنها در برابر بدست آوردن پولی چند برادر خود را می کشند و خانه خود
 را خراب می کنند. شما دیده اید وقتی قوماندان نادانی را دالر و دینار
 میدهند که فلان شهر را خراب کن، فابریکه را بسوزان، فلان قریه را از
 بیخ و بن برکن، کشتار و قتل عام را براه انداز، آن قوماندان جاهل در
 برابر پول مرتکب اینهمه جنایات میشود، زیرا او جاهل است و رسم نیز
 چنین است که قوماندانهای امروزی همان اشخاص اند که غیر از جنگ
 و آدم کشی، حرفی از علم را نمیدانند فقط خود را می شناسند و تفنگ
 خود را، من نیز چنین بودم من حق و ناحق را مثل قوماندان صاحب فرق
 نمیتوانستم فقط با تعرض و هجوم آشنا بودم و میدانستم که خانه و شهری
 باید چگونه ویران شود از آبادانی و اعمار چیزی نمیدانستم، سوق دهنده،
 قوماندان را حق نمیدهد که پسران کند چرا باید شهری را خراب کند و خانه
 خود را ویران نماید، زیرا او خریده شده است من نیز در گرو لقمه نواله ای
 بودم و من حق نداشتم سوال می کردم که این خانه را چرا ویران کنم، من
 وظیفه داشتم فقط او امر را بجا آورم، بدبختی من درین نهفته بود که
 نیرومند احمق بودم مثل کسیکه صفتش را کردم یعنی کسیکه چون من

احمق، تحت حکم احمق تری از خود قرار می گیرد، میدانید که حمق و تکبر از صفاتی است که انسان و حیوان را به ویرانی نفس خود می کشاند، بگذارید که بگویم سرگذشت من چگونه آغاز شد و بدانید که ابتدای قصه ای من ابتدای بدبختی های من است. بدبختی از زمانی آغاز میشود که ابرهه می شنود... می شنود که عرب ها خانه ای را تعظیم می کنند که آنرا کعبه می گویند و مردم به مقصد طواف آن خانه از اماکن دور بدانجا رومی آورند، درین وقت ابرهه همه وزرا و مهندسين خود را دعوت می کند تا در مورد اعمار خانه اقدام شود تا مردم عرب در عوض کعبه بزیارت این خانه بیايند.

وزراء همه تعظیم بجا می آورند و متوجه سر مهندس میشوند تا در مورد ابراز نظر کند، سر مهندس بعد از ادای تعظیم می گوید: آقای من، ما استعداد انرا داریم تا بزرگتر معبدی نسبت به کعبه اعمار نمائیم ولی مشکل مادر همین جا حل نمیشود زیرا عرب ها بخاطر اینکه کعبه تعمیر بزرگی است انرا تعظیم نمی کنند.

ابرهه باقهر می پرسد، پس چرا برای انجام حج انجا میروند؟

مهندس: کعبه عمارتی است که در صحرا اعمار گردیده و صحرا نسبت به هر جای دیگری که خداوند خلق فرموده پاک و نظیف است و الودگی ها را نمی پذیرد، و در آن محیط آرام و فضای پاک است که انسان از قید هوا و هوس خود را ازاد می بیند و خود را بذات مجردی که صورتی ندارد می سپارد، هر چند ما از آن ذات دوریم ولی او قریبتر از

همه قریب ها است.

ابرّه در حالیکه بغض و حسد گلوش را فشار میدهد و می گوید:
من ترا فهمانیده نمیتوانم که چرا بدانجا برای حج میروند؟

مهندس: بادار من کعبه از نگاه مهندسی، عمارتی است ساده
و مجرد تعمیری است مکعب که از سنگ ساخته شده است و آنکه کعبه را
اباد کرده است جمالی که در تناسب و خطوط آن بوده و عظمتی که در آن
دیده میشود عقل از درک آن عاجز است، بلی تعمیر مکعبی از سنگ.

این مکعب بسیطر رمزی است از عجز انسان در برابر خداوند و آن رمز
توحید و یگانه پرستی است. ابرّه با صدای بلند می گوید: ای
مهندس... سوال مرا جواب نغیدهی... چرا در آنجا برای حج میروند؟
مهندس: بادار من این رمزی است و رمزی است برای خانه خدا.

ابرّه می گوید: می گویند، می گویند که می گوید که چنین و چنان
است؟ آیا تو این گفته ها را تصدیق می کنی؟ رخسار سر مهندس تغییر
نموده می گوید: مشکل ما و شما تصدیق و یا تکذیب نیست، بلکه
مشکل هندسی است زیرا هر بنا، ضرور است مفهومی را در برداشته
باشد و به چیزی دلالت کند و به موضوع و هدفی اشاره نماید، کعبه بنای
است بلی یگانه بنای که رمزی است برای شناسای مجرد کلی، آن مجرد
کلی که مشابه به چیزی نیست و چیزی هم نمیتواند مشابه با او باشد،
بادار من سخن اینجاست تعمیری را که ما باید بسازیم و بجای کعبه
باشد چه رمزی را باید در آن دیده بتوانیم.

بازار من خیال می کنید که من سوال هندسیرا مطرح می گردانم، نه خیر سوال من اقتضای جوابی را میدارد و بعد بر اساسی جواب شکل معبد و طریقه ای کار ما تغییر می کند، مهندس کلام خود را به انجام رسانیده که با موضوع جدیدی روبرو میشود و ابرهه سر خود را بلند نمود، در حالیکه دندان های خود را روی هم چسپانیده است می گوید: خیانت، خیانت در قصر... این کلام خیانت امیز است، ویرا دستگیر کنید، دانسته بودم که خودت به خدای کعبه ایمان داری و نمیخواهی معبدی بجای آن کعبه اعمار گردد؟ مهندس می خواهد چیزی بگوید ولی سکوت اختیار می کند و ابرهه می گوید: بلی اعتراف کرد بلی توبه الهه که ما به آنها معتقدیم عقیده نداری؟

مهندس می خواهد خاموش باشد ولی نمیتواند و می گوید: بلی من به وحدت هندسی که در کائنات اساسی دارد ایمان دارم و همچنان به خداوند واحد به آن اعتراف می کنم ابرهه می گوید: این خیانت است آن کیست که ترا به این عقیده رهنمائی کرده است؟ مهندس می گوید: علم من در هندسه.

ابرهه: خوب است این علم را در زندان فراموش خواهی کرد، او را زیر پای فیل کنید، بگذارید فیل او را زیر پا کند، به این ترتیب سر مهندس را زیر پای من می اندازند، من هر چند از این پیش آمد جدید ترسیده بودم ولی نمیدانم چرا سر مهندس را ضرر نرسانیدم، دیدم که سر مهندس با خود می گوید: بسم الله الخالق الحيوان والوحوش... البته اینکه مرا بنام

وحش خطاب کرد قابل تعجب نبود، من خرطوم خود را بالا بردم تا بفراق او حواله کنم و استخوانهایش را بشکنانم، اما دیدم که در برابر او تسلیم گردیده‌ام و خرطوم خود را طوری به او نزدیک گردانیدم که او را نوازش می‌کنم ناگهان دریافتم که او را دوست دارم، دیدم که سر مهندس دستهای خود را روی خرطوم من گذاشت، فکر نمودم که می‌خواهد خود را حمایه کند، بعد بدون اراده خرطوم من به اطراف مهندس پیچید او را از زمین بلند کردم و بر پشت خود گذاشتم و این برای بار اول است که انسانی به پشت من سوار میشود، شما میدانید که پشت فیل منطقه است حرام برای بشر بلکه این منطقه منطقه سیادت است نزد فیل و هیچ فیل شریف نمی‌خواهد کسی بر پشت آن بالا شود، ولی من برای بار اول می‌فهمیدم که چیزی وجود دارد بنام محبت و محبت قوانینی دارد خاص برای خودش، من فکر می‌کردم که این شخص را دوست دارم و چون پدرم دوست دارم، درین وقت ابرهه بلند فریاد کرد: می‌بینید که سر مهندس ساحر است و فیل را سحر نموده است، درین وقت مرا بگفته‌های ابرهه خنده گرفت، خنده ای ما طوری است که گوش‌ها و دم خود را حرکت می‌دهیم البته در وقت قهر نیز گوش و دم ما حرکت می‌کند و به این ترتیب قهر و خنده نزد فیل در مظهر خود تعبیر واحدی دارد. راست بگویم ابرهه بکلی دیوانه شده بود و امر کرد که سر مهندس کوتاه قلفی شود تا در آنجا بدون نان و آب و دیدن روشنی افتاب بمیرد.

ولی وظیفه سر مهندسی را به مهندس دیگری دادند و او معبد بزرگی

از رخام ساخت و بوجی های طلا و نقره را بمصرف این معبد رسانید و طوری معلوم می شد که صندوقی از طلا باشد معبد از سنگ مرمر و نقره ساخته شده و پیزاره های انرا با چوب صندل پوشانیده بودند و دروازه ها همه از طلای ناب بود و ابرهه منتظران بود که مردم در این خانه برای حج بیایند اما با وجود طول انتظار کسی نبود که برای حج انجا بیاید من وقتی زندگی جنگل بیادم می آمد غمگین می شدم و غمگینی به من بسان جسد من سنگین است ولی میدیدم که ابرهه نیز غمگین است و رفته رفته غمگینی او به قهر و غضب تبدیل می شود تا اینکه واقعه ای در معبد رخ میدهد واقعه ای که ابرهه بکلی از قهر دیوانه میشود.

روزی شخص بدوی یا صحرائی بگویم وارد معبد ابرهه می گردد و طوری است که هیچکسی او را نمی شناسد اما خبر آمدن او فال نیکی بود برای ابرهه، ابرهه میدید که شخصی رویه معبد او گذاشته است، اما وقتی این بدوی معبد را ترک می کند کاهن ها متوجه میشوند که زائر در معبد قضای حاجت کرده است، اما اینکه این واقعه ارادی بوده است و یا روی ضرورتی کسی نمیداند تا اینکه خبر به ابرهه میرسد و میخواهد قصاص این اهانت را از عرب ها بگیرد، ابرهه امر می کند که در مدت دو روز اردوی ابرهه با تمام لوازمات حربی بطرف کعبه حرکت کنند، صدور این امر برای من خوش آیند ترین خبری بود و من میتوانستیم نیرومندی خود را برای ابرهه نشان دهم و تا آنها بدانند که در برابر من هیچ مانعی وجود ندارد، اما چیزی مهم این بود که من در روز هجوم

دوچند دیگر روزها میخوردم البته بزرگترین سعادت من دران بود که شکم من سیر شود، خلاصه اینکه من و دیگر فیل ها اماده حرکت شدیم و من قافله سالار این قشون بودم و دیگر فیل ها و عساکر در پی من روان بودند، من با خود فکر می کردم بهمان تناسب که ابرهه سنگ دل است نیرو و قدرت نیز دارد و به همان اندازه که احمق است غرور آن نیز بهمان پیمان است البته من عقیده دارم که طغیان و حماقت کافی است که شهری را خراب کند اگر یقین ندارید شهر کابل را ببینید یقین شما کامل میشود ولی در دلم طوری خطور می کرد که این آخرین سفر جنگی ابرهه خواهد بود، نمیدانم چرا این احساس برایم دست داده بود اما اینکه چرا برای ویران نمودن کعبه برآمده بودیم از ساحه ادراک عقل من بیرون است در حالیکه حتی تا همین لحظه من نمیدانم که کعبه چیست، و اهمیت آن چگونه است و چرا باید به آن حمله کنم، من نمیدانم چرا ابرهه اواده داشت و وقتی حاکم خود پرست و احمق در یک کاری امر کند هر چند نامعقول باشد زیر دستان جز اطاعت چاره ای دیگری ندارند

خداوند میداند که من بکلی برانت دارم، سوگند به خداوند است که من بی گناهم و من برسم برانت خرطوم خود را بلند می کنم من اصلاً اراده نداشتم کعبه ویران شود و معلومات من بعیث یک حیوان اجازه نمیدهد قدسیت کعبه را درک نمایم.

سفر تعرضی ما بسیار خوب بود یعنی هوا معتدل، موسم بهار اردوی مجهز و مقاومت صفر در حالیکه دران عصر اردوی ابرهه از

نیرومند ترین نیروی جهان بشمار میرفت هرگاه اعراب بدوی بنام دفاع از کعبه در برابر ما سپر می شدند بسان علوفه از بین میرفتند، دو نفر از رؤساء یعنی یکتن از اشراف یمن با اشخاص خود که برای حفاظت کعبه کمر بسته بود از طرف ما نابود گردید و همچنان نفیل بن حبیب خشعی به اسارت گرفته شد بهمین ترتیب هر قیام که در برابر ما تا کعبه صورت گرفت از بین رفتند و نابود شدند تا آنکه در برابر دروازه کعبه قرار گرفتیم، باز می گویم که من از این کار برأت دارم، درین وقت ابرهه شخصی را نزد بزرگ عرب در مکه فرستاد تا بگوید که ابرهه برای جنگ نیامده بلکه آمده است تا این خانه را ویران کند باری اگر آنها تعرض نکند ما با آنها کاری نداریم و اگر عرب ها اراده جنگ را نداشته باشند پس بزرگ مکه نزد پادشاه بیاید، عبدالمطلب در جواب پیام آور ابرهه می گوید: به خدا سوگند است که ما اراده جنگ را نداریم و طاقت آنرا نیز نداریم اما این خانه خانه خداوند است و خانه خلیل خدا ابراهیم علیه السلام باری اگر خداوند اراده کند خانه خود را حفاظت نماید، هیچکسی نمیتواند باعث تخریب کعبه گردد اما ما مجاورین این خانه قدرت دفاع از این خانه را نداریم، فرستاده ای ابرهه سخنان عبدالمطلب را واپس برای ابرهه میرساند شما خواهید دانست که عبدالمطلب شخصی است دارای شکل و قواره زیبا و با هیبت وقتی او نزد ابرهه میرسد، ابرهه او را احترام می کند و بزرگ میداند و می گوید پهلوی او بنشیند، من می دیدم که ابرهه و عبدالمطلب روی یک فرش نشسته اند

و ابرهه برای ترجمان خود می گوید: برای عبدالمطلب بگو که از ما چه میخواهد تا حاجت او برآورده شود؟ عبدالمطلب می گوید: دو صد شتر مرا عساکر او گرفته است میخواهم آنها را واپس برابم بدهند.

ابرهه برای ترجمان خود می گوید: بگو وقتی ترا دیدم شخصیت ظاهری تو مرا به تعجب افکند ولی وقتی سخن گفتی بیشتر قابل تعجب من گردید ندانستم خودت در مورد دو صد شتر خود سخن میگوئی و از خانه کعبه که مربوط به دین تو و دین پدران تست سطحی گذشتی و چیزی نگفتی در حالیکه من برای تخریب آن آمده ام؟

عبدالمطلب می گوید: من صاحب و مالک شتران خود هستم و این خانه صاحب دارد که آنرا از ویرانی مانع می شود.

ابرهه: کیست که مرا از تخریب آن مانع گردد؟

عبدالمطلب: اینست خانه و اینهم شما.

ابرهه امر می کند تا شتران عبدالمطلب برایش داده شود و وقتی عبدالمطلب شتران خود را می گیرد واپس به مکه باز می گردد و برای قوم خود می گوید: مکه را ترک گوئید، من اردوی را دیدم که مقاومت در برابر آنها عبث است. شما در کوه ها برانید و از خداوند تمنا کنید کعبه را به حفظ خود نگهدارد، وقتی عبدالمطلب آخرین کلمات خود را اداء می کرد اشک از چشمانش سرازیر گردیده و بطرف کعبه رومی آورد و حلقه خانه کعبه را بدست خود می گیرد و با جمعی از مومنان قریش روبه خداوند می آورند که خداوند خانه کعبه را نجات بخشد، وقتی مکه از

مردم خالی می گردد ابرهه امر می کند برای فردا امادگی حمله را داشته باشند، فردای آنروز بوق و سرنا نواخته میشود واردوی ابرهه بطرف مکه سرازیر می شوند و برای دفع خطر احتمالی همه طرق مکه را مسدود می گردانند و بعد ابرهه داخل مکه گردیده و تخریب کعبه را بدوش من می گذارد، و امر صادر می گردد، اما من نسبت امر مجهولی نمیتوانم قدم پیش بگذارم، ناگهان وصیت پدرم بیامد آمد که گفته بود: امر ظالم را نباید قبول کنم، ناگهان دست ها و پاهایم بلرزه افتید و از خوف سرپایم را عرق فرا گرفت و استخوانهایم بلرزه افتاد، من سخت ناتوان شده بودم و قدرت استاده شدن از من گرفته شده بود ناگهان بدوزانو شدم، امر هجوم اصلاً نزد من بی مفهوم می نمود و ندای خفیف بگوشم می آمد: حرکت مکن و اگر حرکت کردی فرار را در پیش گیر، باز هم لرزه به اندامم افتید، من گفتم: خداوندا من بی گناهم.

بلی من فرار می کنم، اجازه میخواهم فرار کنم، کیبل و شلاق اصلاً در وجود من بی فائده بود همه چیز تبدیل می شد، ابرهه گفت: چرا چه شده است؟ فیل بان جواب داد: فیل بزرگ در برابر کعبه بدوزانو شد و حرکت نمی کند، مرا به شدت زیر لت و کوب قرار داده بودند ولی من فقط اجازه فرار را می گرفتم، خداوندا مرا در فرار یاری کن، ناگهان آسمان تاریک شد، دیدم آفتاب دیده نمی شود و خیل بزرگ مرغان فضا را گرفته است پرنده ها یعنی ابابیل...

دیدم که فرشتگان عذاب بسوی زمین رو آورده اند، ناگهان بخود

جرئت دادم و از جای خود بلند شدم، روگردانیده و بطرف صحرا فرار کردم.

بلی لازم بود از انجا فرار کنم، زیرا بجای که قهر خداوند فرارسد، نابودی در پی آن است انجا خراب میشود و مردم انجا نابود می گردند.

شهریانی که از او امر خداوند اعراض می کند، بر همدیگر ظلم روا میدارند، مال و ناموس مردم را مورد تجاوز و دست درازی قرار میدهند با سرنوشتی بدی گرفتاری میشوند، چون سرنوشت ابرهه و کسانی که ادعا می کردند از رنجبران عمایه می کنند ولی زندگی مرفه برای خود میخواستند، خلقی ها و پرچمی ها مسلمانان را مورد استهزاء قرار داده می گفتند چه شد ابابیلک های تانرا؟! ولی ندانسته بودند که اینها با همه نیروی خود و قشون نیرومند و مجهز با داران خود بکام نابودی فرو رفتند و در برابر مسلمانان برهنه و ناتوان نابود شدند که نابود شدند.

عنکبوت صیاد

ألا تتصروه فقد نصره الله... سورة توبه: ۴۰

اگر شما او را (دین رسول خدا را) یاری نکنید خداوند او را یاری می

کند. توبه: ۴۰

من عنکبوتی هستم نه بیسان دیگر عنکبوت ها، باری اگر همه عنکبوت ها را در یک پله ای ترازو بگذارید و مرا در پله ای دیگر آن، ضرور ثقلت من بیشتر است من چون انسانهای خود پرست ادعای هم نمی کنم، بلکه حقائق را می خواهم قصه کنم، شاید بجای نباشد خود را معرفی نمایم، زیرا مرا هر کس می شناسد و من عنکبوت غاری هستم غاری که رسول الله صلی الله علیه وسلم در آنجا پنهان گردیده بود ولی من مستول اخفای ایشان بودم، من بودم پلی من پرده، نازکی را که بافیده بودم پرده ی بود که از نسیمی بخود می جنبید، اما با همین صفت در برابر شمشیرهای کفار پرده خود را سپر گردانیدم و توانستم انها را شکست دهم، انها در برابر پرده ای از ابریشم نازکتر فرار کردند یعنی آهن در برابر ابریشم تاب مقاومت نداشت من در خانه خود نشستم و از خانه

اسلام دفاع نمودم نه آنکه قلعه ای مستحکم اسلام را بسان مدعیان تخت و تاج افغانستان ویران کرده باشم، ویران با اعمال و کردار خود، منم که نگهبانی پیامبر خداوند وظیفه من بود.

سعادت من در آن بود که روزی چند روی پیامبر خدا می نشستم و چشم بر خسار او دوخته بودم من ایشانرا از نزدیک دیدم، شبها و روزها به تسبیح ایشان گوش می نهادم، چه روزهای خوش برای من، من قبل از آن عنکبوتها، طعام خوب و صید را دوست داشتم ولی بعد از دیدار او هیچ چیزی جز تخیل رخسار ایشان خوشم نمی آید، فکر می کنم آنها سه روز مهمان من بودند و من دروازه بان ایشان و در خدمت ایشان قرار داشتم، صحبت او را با همسفر صدیقش می شنیدم، همسفر خود را دل داری نموده و می گفتند خداوند با ما است، وقتی ایشان غار را ترک می نمودند بفریاد من، بگریه من هیچ متوجه نشدند مگر آواز مرا نمی شنیدند، از آنکه خانه ای را که برای ایشان ساخته بودم ویران نمودند، همین پیش آمد ایشان را دوست داشتم، من مگر عاشق او بودم، وقتی اراده نمودند غار را ترک گویند نزدیک شدم دست ایشانرا ببوسم اما این اراده مرا ندیدند و بالاخر از آنجا برآمدند، من همان خانه ای ویرانه خود را دوست داشتم، زیرا در آن دست رسول الله صلی الله علیه و سلم خورده بود من همان تارها را می بوسیدم که فکر می کردم در آن نقش دست ایشان بجا مانده است، از خود بگویم که من در کوه ثور، کوه دور

افتاده از شهر چشم بدنیا کشوده ام، کوه نور کوهی است از کوه های مکه من مکه و مدینه را ندیده ام و احیاناً نام این دو جای مقدس را از زبان کبوتران می شنوم، فکر می کنم کبوتران همه وقت از محبت کعبه ترانه کعبه را میخوانند یا خداوند را تسبیح می گویند، اما من دران غار وحشت ناک بسر می برم، کسی از ما دیدن نمی کند، حتی حیوانات وحشی از ان غار می ترسند و روزی مصروف بافندگی دران غار بودم، روزی که از حرارت همه جا می سوخت فقط درانجا من بودم که اینطرف و آنطرف می رفتم، شنیدم که اوازی بود که می گفت: درین غار کدام کسی مسکن گزین خواهد شد؟ حجاب از برابرم گرفته شده بود، و من اواز فرشته، بزرگ خداوند را می شنیدم که ناگهان وجودم بلرزه افتیده و سجده شکرانه بجا آوردم، و من بجواب ان صدا گفتم: نام من میمی است و دختر سوما و نواسه، مامو، چرا یعنی نامم قابل خنده است وقتی نام انسان بورجان باشد چرا نام من میمی نباشد، اواز بلندتر شد و مرا گفت: به دروازه غار بیا، من تاری را که میخواستم بجای برسانم، بجا گذاشتم و به دهن غار رسیدم این اواز بعد از دقیقه ای چند گفت: دو مرد خدا درین غار می آیند، محمد صلی الله علیه وسلم من همانطور در حالت سجده بودم و گفتم: محمد صلی الله علیه وسلم کیست؟

آواز گفت: آخرین پیامبران در زمین و رحمت خداوند برای جهانیان، توبه خدمت او و دوست ایشان سه روز خواهی بود.

عرض کردم درین غار موحش؟

اواز رسید، می‌خواهد از دست این قوم کافر هجرت نمایند، گفت در
چقدر مدتی از زمان میتوانی دروازه غار را پرده افگنی گفتم: چهار
ساعت را دربر خواهد گرفت اما بدون استراحت.

اواز امر کرد، بدون استراحت کار کن خداوند ترا افتخار نگهبانی
نصیب کرده است، درین وقت بیشتر متوجه کار خود گردیدم، سعی می
کردم هرچه زودتر وظیفه خود را به انجام رسانم.

فرشته ای خداوند رفته بود من در انجا تنها بودم و به تنهایی به کار
خود شروع نمودم، متوجه شدم که غده هایم همه پراز مایع است اما می
دیدم که دروازه غار بزرگ است با خود اندیشیدم که باید پنج تار اساسی
کشیده شود و بعد ۲۶ تار دیگر بحیث او تارهای تکمیلی ضرورت دارد
و بعد ۸۵ تار دیگر برای دیوارها ضروری است، من بکار خود شروع
کردم ناگهان دیدم که رسول الله صلی الله علیه وسلم با ابریکر صدیق
رضی الله عنه، وارد غار میشوند، من از کار خود لحظه درنگ کردم
و بعد از آنکه گفتم خوش آمدید ای رسول خداوند به کار خود ادامه دادم
و به سرعت کامل حرکت می کردم و کار چهار ساعت را به سه ساعت و ۴
دقیقه و بیست ثانیه به آخر رسانیدم، دیدم که کافران بدهن غار با
شمشیرهای برهنه رسیدند و روی روی پرده ای که من ساخته بودم توقف
کردند و یکی از مشرکین گفت اگر کسی وارد این غار می شد، پرده ای

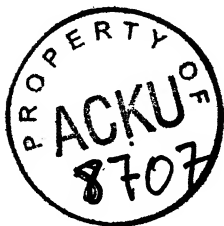
عنکبوت به دروازه غار نمی بود ، من تبسمی کردم تبسمی از خوشحالی
درین وقت ابوبکر رضی الله عنه برای رسول الله صلی الله علیه وسلم
گفت: اگر آنها ته ای قدم خود را ببینند ضرور ما را دیده می توانند .

رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمودند: غمگین مشو ، خداوند با
ما است ، رسول الله صلی الله علیه وسلم کلام خود را به آخر نرسانیده بود
که غار ثور از فرشتگاه خداوند و این اواز پر شده بود که اگر شما او را
(دین رسول خدا را) یاری نکنید (البته خدا او را یاری می کند) هنگامی
که کافران پیغمبر را از مکه بیرون کردند خدا یارش کرد ، انگاه که یکی
از آن دو تن که در غار بودند (رسول) به رفیق و همسفر خود (ابوبکر که
پریشان و مضطرب بود) گفت: مترس که خدا با ما است آن زمان که خدا
وقار و آرامش بر او فرستاد و او را به لشکرهای غیبی خود که شما آنان
را ندیده اید مدد فرمود و ندای کافران را پست گردانید ، ندای خدا
(دعوت به اسلام را) مقام بلند که خدا را بر هر چیز کمال قدرت و دانائی است .

ناگهان دیدم که فرشتگان خداوند اطراف غار را احاطه کردند ،
نمیدانم چه واقعه رخ داد سوال کردم خیریت است؟ یکی از فرشتگان
گفت: به حمایت رسول خدا صلی الله علیه وسلم و یار او موظف گردیده
ام ، گفتم چرا دل مرا می شکنانید ، هیچکسی جرئت نمی تواند که بر ایشان
حمله کند ، آنها مهمان من اند ، مهمان من ، من خدمت ایشان را بدوش
دارم ، من از فرط خوشی گریه کردم ، درین وقت بود که متوجه شدم من

گریه کرده میتوانم.

رسول الله صلى الله عليه وسلم بسوی من متوجه شدند، میخواستم شکایت کنم... دیدم که به غار رو آورده اند حضرت ایشان در حالیکه دوست شان در پی او صلى الله عليه وسلم اقتدا کرده بود باهم غار میخواندند، من نیز با آنها سجده کردم. سجده شکر که مرا صحبت بهترین عالم را بخشیده است ایا من به این نعمت بزرگ بخود افتخار نکنم؟



فهرست حکایات مندرج این کتاب:

۱	کتابی را که به دست دارند
۳	زاغ هوشمند
۱۳	شتر گردن دراز
۲۵	کبوتران زیبا
۳۵	زنبور عسل
۴۰	بلی گرگان آدمخوار!!
۵۱	سلطان بحر ها
۶۶	گاو بنی اسرائیل
۷۷	آژدهای زهر دار
۱۰۴	هد هد کاکلی
۱۲۴	مورچه، سلیمان علیه السلام
۱۳۳	موریانه یا حیوانک چوب خوار
۱۴۲	الاغ نامدار
۱۵۶	سگ با وفا
۱۷۲	مشتی خاک پرواز می کند
۱۸۴	ابابیل
۱۸۷	فیل گوش پکه
۲۰۳	عنکبوت صیاد



کتابفروشی کابل

متصل بنگش هوتل چوک خیر بازار پشاور